





بحر کیاست گهر نخل فراست ثمر / صبح سعادت اثر مهر شریعت ضیا

گاه تصرف دلش منهی اسرار غیب / وقت تلطف لبش خضر مسیحا دوا

ای ز صفا روضه‌ات غیرت باغ بهشت / وی ز شرف مرقدت کعبهٔ عز و علا

دیده و دل عقل را شمع حریم حرم / صیرفی نقل را نقد بنی الوری

لطف عمیم ترا خاصیت آب خضر / خاک مزار ترا منفعت کیمیا

لمعهٔ روی ترا شاه کواکب غلام / نکهت موی ترا عنبر سارا گدا

کوی ترا غازه‌مند فرقهٔ کروبیان / قبر ترا طایفند طایفهٔ اولیا

تافته از لطف تو دست بقا تار روح / یافته از جود تو معدهٔ از امتلا

برده ز گرد دره راه روان ارث / دیدهٔ روح القدس فایده توتیا

در چمن روضه‌ات معتکفان مدام / بار اجابت دهد شاخ نهال دعا

بهر صفت کرد باد عرش بود در طواف / از شرف منزلت کعبهٔ قبر ترا

نامی مامون بزد در درکات جحیم / بر طرف مدفنت ساخته مامن چرا

نیست بجای خود این واقعه واقع ولی / هست بگل رنج خار پهلوی گنج اژدها

چشم عنب لعل ریز گشته ز گردار خویش / تا رخ عناب شد ز عنب کهربا

تا لب زهرناک میل نمودی بخاک / از دل خاک سیه سبز برآمد گیا

زهر اثرش از زهر غم به که بود لخت لخت / هر که دل تست از کین خست بزهر جفا



هر فلک سروری قطبی و بر گرد تو ‌‌ بر صفت اختران طوف کنان اقربا

برج عرفت برج سعد رای تو شمس منیر ‌‌ در شکن شام جعد روی تو بدر دجا

غنچهٔ اقبال تو از چمن فاطمه ‌‌ سیرت مرضی تو بر سیر مرتضی

حیدر احمد لوا یوسف ایوب صبر

بحر خلیلی گهر گوهر دریا سخا

نخل ریاض کرم سبزهٔ باغ حرم ‌‌ برج مه لو کشف درج در لافتی

بحر سخا کان فضل گوهر دریای علم ‌‌ شاه نجف میر نخل ساقی روز جزا

بر زبر کوه حلم صبح سعادت فروغ ‌‌ بر شجر باغ علم مرغ سلونی نوا

شاه ممالک ستان روح ملایک ثنا ‌‌ خسرو دارا شکوه خضر سلیمان بقا

بی بدل معتنم بی شبه محتشم ‌‌ در همه دین محترم در همه فن مقتدا

عالم ملک علل واقف سر ازل ‌‌ بر بیان جدل شیر ژیان دغا

ای بو غار و ز کین وی بصف اهل دین ‌‌ در همه جا مهتر بر همه کس پیشوا

فهم تو اکسیر عقل نطق تو تفسیر وحی ‌‌ رای تو عین صواب لطف تو محض رجا

رشح سر خامه‌ات قبلهٔ در عدن ‌‌ خاک سم دلدلت کعبهٔ مشک خطا

از نی کلکت بود بزم بقا را نشاط ‌‌ وز نم تیغت بود گلبن دین را نما

زینت تو مهین وز من دافع ظلم و فتن ‌‌ باب حسین و حسن والی ملک ولا

آن دو

آن دو کریم النسب و آن دو عظیم الحسب ‌‌ وان دو جلیل اللقب وان دو جمیل اللقا

از رخشان یافته چهرهٔ تابان مهر ‌‌ وز غمشان یافته قد سپهر انحنا

بحر دلا کان کفا ملجاء عالم توئی ‌‌ جز بدرت چون برد کس بکسی التجا

چشم رضا برگشا سوی نظام آن زمان ‌‌ کش ز تمادی شود وعدهٔ عمر انقضا

بر صفی بی فرقی و حشر آل عبا ‌‌ بادبهو فرقی محق در نجف ده زاد

ایضا له

قدح بلب مرسان کاندرین تنقید فراز ‌‌ بود ز دوری ساغر زبان شیشه دراز

مده بباد خرد را ز باده‌ای عاقل ‌‌ که آدمی بخرد شد ز ما سوی ممتاز

رکوع کن منه اسر سبوی باده بدوش ‌‌ کنون که گشته دوتا قامتت چو بانگ نماز

سخاوت بذر و عشق و بد شراب چنان ‌‌ که پیش غیر کشائی در خزینهٔ راز

ضد اعتراض کنی بر خدا بیانگ بلند ‌‌ ز بیم محتسب گو بر نیاوری آواز

نماز کرده فراموش و از سر مستی ‌‌ نهی بهیچ بتعظیم خلق دست نیاز

مکن سماع بستی که رقص مستانه ‌‌ متاع عزت کس را برد بدست انداز

زباد نخوت می شد مزار خانه خراب ‌‌ حباب بر زبر آن بر بین بود غماز

ز جیق و همدمی اهل جنت است حرام ‌‌ شر اکه می شده غمخوار و فی شده دمساز

چو قد چنگ ز انسیت هیچ نار قبول ‌‌ بدار شرم و بمجلس دگر میار این ساز

کنون که گشته ز پیری قد تو همچو کمان / ز خویش ناوک اندوز آز دور انداز

که شباب مزی نقل و کر بود دندان / بوقت شاب کی پشت دست خویش بخاز

بجو بیار پشیمانی از تسلط نفس / بر اُمحل طریقت بعاقبت پرداز

ترا مقام حقیقی چو هست جای دگر / منه اساس اقامت درین سرای مجاز

گر آرزوست که در سلک سفلگان نشوی / نوازی طلب زر روزگار سفله نواز

بکار سوی هنر کی رواج یافت کسی / که نقد نامرهٔ خویش را نداد گداز

جبین بهم مکش از سرنوشت و راضی باش / بهر چه کرد رقم کلک صنع در آغاز

سمند زندگیت اگه نیست نعل بقا / باضطراب درین راه بر شکسته متاز

گرت هواست که آب بقا نهی بر لب / درین سراچهٔ فانی بنان خشک بساز

نه ممکنست که گردد صحیح تا دم مرگ / دل حریص که شد مبتلای علت آز

پی رسیدن مرغان شاخسار حیات / دو رنگی شب و روز است همچو سبقه باز

ز الجنیان فنا کی رهی سلیمان وار / اگر بپهلوی رخش فلک زنی مهماز

مبادا از ارّه بیداد یابی آسیبی / چو سرو در چمن روزگار سرفراز

پی فریب تو مردم ز حقهٔ گردون / هزار رنگ برآرد جهان شعبده باز

ز شاخ عجب بلندی مجو درین گلشن / بسان برگ خزان شد [illegible]

درین سرای حیات ای که کوبی آهن سرد / نه آن درست که چون بسته شد گشاید باز

که

دلی که غیبت درد و سوز عشق زنده مخوان / که چشم مرده نه بیند اگر بابند باز

چراغ بخت ز مشکات عشق روشن کن / بخوان حکایت محمود غزنوی و ایاز

براه کعبهٔ مقصود شو برهنه چو سیر / لباس حرص چه پوشی بروی هم چو پیاز

نظام کسوت دوشیزگان معنی را / ز نعت خسرو تخت حجاز ساز طراز

مکه نشین مدنی شهسوار صفّ رسل

محمد عربی ماه ذروهٔ اعجاز

صلی الله علیه و آله وسلم

شه بساط رسالت که گشته مظهر فیض / بیمن مقدم او چون فلک زمین حجاز

سخن ز رتبهٔ عرش کسی چه سان بلند / که قدر اوست برون از مدارج اعزاز

الضیا و له

عاشقانی که نظر بر رخ زیبا دارند / نظر از جانب الله تعالی دارند

زیبا بر ستم جانانه چو مجنون هست / از ره بادیهٔ شوق چه پروا دارند

از غم عشق دلارام خیالی گشته / همه جا در دامن ساده دلی جا دارند

بهر قطع نظر از مردم دنیا همه وقت / چون غزالان قدم بادیه پیما دارند

ز شبهای فراق از نم باران سرشک / تر شود چهره چه غم دامن صحرا دارند

[illegible] یار خشان که زین فرقه / روی در آخرت و پشت بدنیا دارند

سوی این بادیه آتی متوجه نشوند / که توجه بسوی مقصد اعلی دارند

بر کنار از دنی و مجاهد بالنفس
تیغ تیز دو دم از شهپر عنقا دارند

همه شب زیر قدم کرده مصلّی از کهر
سبحهٔ منتظم از عقد ثریا دارند

برده از فلک تنگ چاک گریبان خود
پای بر تارک گردون معلّی دارند

خسته دست از چه ز اسباب جهانند ولی
بهر عیش ابد اسباب مهیا دارند

بس که در مدرسهٔ تفرقه خوناب خورند
ورق چهره بخوناب محشّا دارند

ابر نیسان ازل داده بدل رشحهٔ راز
صدف سینه پر از لؤلؤ لالا دارند

در شبانگاه تجلی بکف این طایفه را
چه دمی شمع که ایشان ید بیضا دارند

بر در بارگه عشق ملایک بنیاز
خویش را در صف ارباب تمنا دارند

نا امیدان چیاره [...] دم ایشان یابند
مر امیدی که ز انفاس مسیحا دارند

اثر آتش عشق است که از روز ازل
اینهمه آبله افلاک بر اعضا دارند

ساغر عشق دهد نشاء الست کسی
که بمیخانه حریفان چه علا[...]

نکتهٔ معرفت از عارف آگاه شنو
داروی زحمت بیمار اطبّا دارند

حاجیان وصل حرم یافته در یک لبیک اند
باز پرسید خدا را که چه غوغا دارند

بهر جام از چه سبب منت جمشید کشند
عاشقانی که دل آیینه آسا دارند

نزد ارباب خرد پوشش تابوت بود
تن این مرده دلان کاطلس

طالبان وایهٔ خویش از در لها طلبند
چون گدایان که ز هر خانه تمنا دارند

[...]یلی نتوان راه بمقصد بردن
کاتبان را ز آنها بین که در اجزا دارند

[...]بر خلاصت کند از علت جهل
حکما ادویه از بهر مداوا دارند

[...]رابش از آن قوم که بر گردون دوش
شب سبوی می و روزانه مصلّی دارند

[...]ود باده کشان زاغم آیینهٔ دل
غم ناصافی آیینهٔ صهبا دارند

[...]ری بگذر از اهل زمان باز الست
گوشهٔ بگیر که این طایفه سودا دارند

مهر در حسم نکند جا بدل اهل کرم
عکس انجم که زری بر دل دریا دارند

[...]م جویان جهان هم بجهان در مانند
حکم جمع مگس و شهد مصفا دارند

[...]زند پای حیات از ملم خار اجل
چاره جویان همه گر سوزن عیسی دارند

وزرا واقعهٔ بسیار بود بهر همین
عیب جویان ورق صبح محشّا دارند

[...]لب لقمهٔ چرب اند بزرگان لئیم
پیش خود مشعلهٔ وارث بسر پا دارند

[...]ت نایافته مدخل زر و زیور زند بهر
ستر رندان همه جا در دل خارا دارند

[...]دارا همه جا باش که ارباب خرد
میوهٔ عافیت از نخل مدارا دارند

[...]بان هر که شعبدهٔ اطفال نجوم
[...]که چو سیم است بیاضی که بسیما دارند

[...]ایم همه شب همه شب سوی نجوم
جا برین منظر و از بهر تماشا دارند

[...]بو کرم از آن در ته آب
ماهیان موسم بی طاقت سرما دارند

[...]ند نقل بوارث روزی
آن کسانند که غم روزی فردا دارند

اهل ادراک چنانند گرفتار ستم — که بجان آرزوی مرگ مفاجا دارند

خام را پخته نتوان ساخت ولی باید هم — مردم از تربیت غوره منقا دارند

چون معما گره مانده بخیلان را زر — کور طبعند که نگشوده معما دارند

طاق زر گرچه مذهب شده در ایشان هم — پیش طاق فلک از مهر مطلا دارند

ز آفریننده زر شکر نگوید احدی — شکرها لیک بمیخانه ترسا دارند

فاسقان رخ نکنند از می حمرا احمر — که ز نزدیکی دوزخ رخ حمرا دارند

مجرمان را چه تفاوت کند از جرم عظیم — که شفیعی چو شه مسند بطحی دارند

خسرو بارگه کشور قوسین احمد
که مقیمان درش فرق فلک سا دارند

پرتوی از لمعات رخ رخشنده اوست — مردم آن نور که در دیده بینا دارند

زابرانی که بخاک در او رخ سایند — [illegible] رفعت بسر طارم خضرا دارند

ساکنان سر کویش که مسیحا نفسند — همه شب روشنی از آتش موسی دارند

شمه نعت ز معراج مقام نبوی — آنچه اهل سخن از قصه اقصی دارند

شاعرانی که ز نعتند بجز دعوه نظام — سر بزانو همه زین گفته [illegible] دارند

الضبگا وله

سحر شد جام زر روشن کش که مجلس رشک گلشن شد — ز باد داس شب سی خورشید روشن

بکر

بگیر دگر ز جام صاف عشرت نیز کی باید — چو لالای باده آنکس که پای خم نشین شد

مزن بی می دمی کاخر نفس گیرد نزار اورنی — زانجم گرچه این فیروزه گنبد پر ز روزن شد

ز سر جوهری خوشتر باید — خرد گرچه چو اهل شیخ این دیر سینه مجمران شد

نصاب دل رقالع نوش از بنگ و بد عمگین — که بهر هر کسی روز ازل چیزی معین شد

درین گلشن چو باد سرد نومیدی ز زر روزی — خوش آن دیوانه کاخر نشیمن کنج گلخن شد

زمین آرزو دارد چو جوی بلا سرو — دریغ آن سروی کاندر نفس حق تن شد

ز خود باید فکندن بوی سنگ آرزو کنون — که از پیری دوتا گردید و قد چون فلاخن شد

کجا بینند ز تیر حادثات چرخ آسیبی — ز لفش بو بیا عریان تنی کو غرق جوشن شد

چو خو کردی بجور سم نترسی از گردش اختر — که مرغان سمندر را شرار آتش ازرن شد

بلا چون خط کشد گرد تنعم کیمیا گی باید — رهی بهر گریز آن را که دور چرخ دشمن شد

اگر چه نور چشمی سرمه کرد استخوان تو — نهاد تسبیح گلی زین سبب بر شکل هاون شد

هر انکو داشت روزی فی المثل او ده هوا — [illegible]

ز گردون جانب صدر منزلی کافتاد [illegible] — از آنجا هم بر و دی سوی واقعان و شیون شد

چو موسی آنکه در وادی صدق و صفا گامی — نهال خاطرش مانند نخل وادی ایمن شد

بدور زلفش [illegible] خورشید و فارغ — بر این معنی اشارت بس که مژگانم چه سوزن شد

کسی نجد که رنجاند [illegible] — تامل کن که از برهان قاطع این مبرهن شد

شکست استاد فطرت خامهٔ نقش فراغت را / همان ساعت که این ایوان نگاری مزین شد
زنیکان رخ مسیح از آبدان و از مه پیوندی / که فرش ملحق بازمینی پیرامن شد
زلاف آتش حسرت که از وی عاقبت روزی / گرفت جا همچو سوزن در میان سنگ خارا شد
نظام اندیشه کن گنج که جا در خاک و خون بازی / که بحر مکرمت با خاک درج گوهرین شد

حبیب حق همچون احمد مرسل جهانگیری
که از نور جمالش چهرهٔ هستی ملون شد

رهیست دور نزمانا مقام هستی ما / هلاک تا نشود کس نمیرسد آنجا
بباد رفته چنان خاک هر روان که نیافت / نشان پای مسافر کسی درین صحرا
زتند باد فنا از تو گرد بر خیزد / تنت اگر چه بود غرقه در زلال بقا
بکین کمان قضا را گرفته بر سر دست / نمیکند قدر انداز روزگار خطا
بکارهای جهان پیش بین شدی لیکن / زمرگ بیخبری کان ترا بود عقبا
سگ اجل نگذارد ز دست دامن عمر / چگونه شمع حیاتت رهد ز باد فنا
زهیچ و تاب زمان عاقبت گسسته شود / طناب عمر تو در زیر چرخ خضرا
گران ز بار تعلق شدی کجا یابی / درین محیط خلاصی زموج خیز بلا
برین رواق بود طشت مهر پیش مسیح / که گشته در مرض مرگ دست شسته از دوا
تن استخوان کن و معنی ذخیره ساز بدل / صدف نگر شد ازین درج لؤلؤ لالا

زوی در

۶

...و گروه از دو سپیده بیاض از شب / که گفته اند رجال از معاجب ارجل
ز تازیانهٔ ازرش بود که قشقهٔ مهر / سحر دوان ز نشیب بر فراز قلل
زهی ز صیقل ذکر ظلال مرحمتت / گرفته چهرهٔ مرآت مهر و مه صیقل
...بده بدست تفکر عصای تقوی بیم / که گشته در ره حمد تو پای فکر شل
...محمدت بر گشا زبان مرا / بنعت سید عالم محمد مرسل
...سمیع ... خلایق ... / امین مخزن اسرار پادشاه ازل
...لطف عیسی ... جهان وقت بیان / بقهر مهدی دجال کفر گاه جدل
...تیغ ... باعث حصول نجات / اطاعت قدمش موجب قبول عمل
براق را حلهٔ شاه منشی که گاه جبل / گرفته غاشیه اش جبرئیل زیر بغل
...بس چشمهٔ پاک ضمیر انور او / زلال خضر بنی چیست آب مستعمل
...نگنید درین باغ سرو او سایه / که ذات بی بدلش بود ... بدل
...که را غیر انعام ... نبود / بد در جمیع کالانعام بلکه هست اضل
...ز بحر ... یابد / کجا ثمر دهدت نخل بوستان عمل
...خلق ذره بحساب / که شفاعت او حاسب فمن یعمل
...تو گفته سخنگم / زهی مباهی کفر از تو گشته مستاصل
...قصد ادنی / که عروج تو معراج پایهٔ اسفل

نه در شوارع شرع تو فکر و هم وخطر — در مجاری رای تو جای مکر و حیل
برون شدی ز حد و دلش بر لب مبدل — بهر مقام که شد وحی بردت منزل
غبار چهره افتاد کان خاک درت — بدفع درد سر معصیت بود صندل
ز نوک شیزه فتح تو شد مخالف را — که مجادله دل چون سر قلم جدول
چو حرف اول نامت که احمدست الف — سر آمد از پی اینست بر حروف
ز طیب شرع تو میرد حسود دین که بود — شمیم گل سبب مرگ بر مشام جعل
بکیر دست من ای هادی طریق خدای — که بارکی شده یکبارگی سیر وحل
مخلی مبین زار ناتوان شده ای — که شده مرض جهل من شود مخل
برو رحمت که صنعت کار بر کذران — مساهلات مرا بطریقه اسهل
جمال خویش ز جیب ملاطفت بنما — دمی که دامن عمرم فتد بدست اجل

امید بنده نظام آنکه تا دم آخر
بر آستان تو باشد ز خادمان اقل

الحمد للقدیم له العز و الجلال — شاه سریر لم و لم یزل لا یزال
دارای بی تغیر و رزاق بر دوام — دادار بی منازع و دوا
سلطان بی وزیر و شهنشاه بی نظیر — دیان بی شبیه و
کوی مجاهدان رهش مقصد جلیل — جای [illegible]

قارون ز قهر اوست بدین محبس — عیسی ز لطف اوست بر آن قلعه کو تو ال
در حسب ملک اوست ابد شخص کم بقا — نسبت بذات اوست ازل طفل خرد سال
اظهار بر تقدس النفس چه احتیاج — تغییر در ممالک حکمش چه احتمال
نادیده چشم تقویمش سر نهیب — نفکنده مرغ همتش بر شاخ سایه ملال
ایمن چراغ همتش از باد انطفاع — فارغ اساس عز نش از نقص اختلال
هر قطره بر زمین ز وش طالب لقا — هر ذره در هوای او ش تشنه وصال
نافع شمیم مرحمتش در دماغ باغ — جاری زلال مرحمتش در رگ نهال
رقصنده غصن از غضبش در تن صبا — بنشسته گرد در طلبش بر رخ شمال
آن خالقی که بر دمد از ابر لطف او — سر و قد بتان بگلستان اعتدال
نظر آل کنه کمالش نه ممکن است — ما دا که ای گره بنور رشته خیال
هر شام همچو سبحه سر انگشت لطف او — در رشته افق کشد از روشنان لآل
مر سوار چابک حکمش کند عیان — از ترکش سپهر کمان گوشه هلال
مشاطه عنایتش از نقطه زحل — بنهاده بر عذار عروس سپهر خال
وادی مخالفتش هر که زد قدم — گر دید آتیه صاعقه مهلک و بال
از زخم نوک نشتر برق اراده اش — بر جبهه خون قوس قزح از رگ خیال
ای در ادای وصف تو ادراک بی شعور — وی در ثنای کنه تو اندیشه بی مجال

فیض هوا هب تو رسد خاص و عام را — بی زحمت تمنی و بی ذلت سؤال

جان از رحمت تو چه حاجت بذکر و فکر — دل را بفکرت تو چه حاجت بملک و مال

بی فکر تو نصیب خردمند با جهل — بی ذکر تو زبان سخن گوی باد لال

از شکر تو ذخیرهٔ نعمت نهد خرد — وز حکم تو نتیجهٔ امکان دهد محال

ایوان بارگاه جلال تو بی خلل — خورشید آسمان دوام تو بی زوال

یک پرتو از لقای تو شمع جهان فروز — یک لمعه از جمال تو صبح خجسته فال

تابان ز فرق کوه کنی شمع آفتاب — جاری ز سنگ خاره کنی چشمهٔ زلال

دو زلف شام تیره ات از گلشن نهیب — برقیست روز روشنت از لمعهٔ جمال

مشاطهٔ ملاطفت از حسن نسیم تو — رنگین ز عکس لاله کند ناخن غزال

در مکتب تصور کنه تو یافته — چون طفل ابجد خرد پیر گوشمال

ای آنکه در هوای خیال کمال تو — شهباز فکر را ابود حیز و بال بال

در روز داوری ز عفو رحمت — کن جان ما بر نظام المجتبی رسول و آل

الصنعه

دیباچه گفتار همان به که نهد کس — بر نام خداوند تعالی و تقدس

بی عیب خدایی که بود ذات قدیمش — در عالم تنزیه ز هر عیب مقدس

از خوف و جلالش متحیر ملک و جن — وز ذوق قبولش متردد دل هر کس

سر شام

سر شام که از زلزله هستیش افتد — خشت زر خورشید ازین طاق مقرنس

هر شب شود از خازن گنجینهٔ صنعش — این مخزن زرکار پر از سیم مطلس

ای قدر تو از کون و مکان اعلی و ارفع — وی ذات تو از جان و جهان افهم و اقدس

در بارگه قرب جناب تو مساویست — دیوانهٔ عریان و خردمند مطلس

از بخشش حجت آثار کمالت شده ظاهر — روزی که مکمل شده این فرش مسدس

آن به که بود در صفت وحدت ذاتت — گر شعر مربع بود ار نظم مخمس

اینجا نبود حاجت تمهید قواعد — بر ذات تو ذات جهان نیز گواه

الصنعه

ای مبدع ابداع ترا زیب بدایع — بیت الغزل صنع تو مشحون صنایع

کافی کف رزاق تو در رسم مراسم — خالی در احسان تو از منع موانع

ذکر تو فی سبق دل و سکان مدارس — ذکر تو دوای غم پیران صوامع

در دعوی صنع تو بالزام مخالف — باشد بدهن تیغ زبان حجت قاطع

ربانه در عالم تعظیم تو ره یافت — بهر چه شدش آتش سرکش متواضع

از حکم تو گر توسن نفس رانده بصحرا — بر فرق جبل صخرهٔ صما شده ساطع

هر که ز شفق دیده رمد دیدهٔ اختر — دارو صفتش کرد شب آمد ز تو نافع

صد طور خطا محض فنا کرد و اگر آنکه — یک لمعه شود ز ابشته لطف تو لامع

خوشحال زبانی که بود بهر تو ناطق	فرخنده ضمیری که بود سوی تو راجع
آن نقطه بود کنه تو کز فرط جلالش	هر کار تصور نشود شامل حالش
ای ذکر تو پیرایهٔ ایمان خلایق	وی نام تو دیباچهٔ دیوان حقایق
پاکیزه صفات تو ز الحاق ذمایم	وارسته کمال تو ز نقصان علایق
با ذات قدیم تو ازل هست ابد هم	نزد تو تفاوت نکند سابق و لاحق
در سجدهٔ شکر تو درین صومعه هر شام	با خاک شود جبههٔ خورشید ملاصق
وارسته ز خود ساخته وز جان و جهان هم	یاد تو دل معتکفان را بنوا لق
پیدا کنی از نقطهٔ فیروزهٔ غنچه	صد دایرهٔ لعل بر اطراف حدایق
در باغ کنند زرگر صنع تو مرصع	از گوهر شبنم قدح لعل شقایق
چون برگ خزان دیده فتند دست اعادی	از باد دم تیغ نهیبت ز مرافق
از صنع تو در غنچه بود حسرده رنگین	همچون شرر عشق نهان در دل عاشق

در گوشهٔ عجز ای تو زبینده محامد
ادراک شد از حصر تو صنعت متقاعد

ای بر زده در ملک قدم نوبت شاهی	آگاه نه ادراک ز کنه تو کماهی
انعام عمیم تو بود نامتعدد	اصناف نعیم تو بود نامتناهی

گر آب

گر آب شود گوهر هستی ننشیند	بر آینهٔ ذات تو زنگار تباهی
در آب غریقیت به فکر تو معاشر	در نار حریقیت به ذکر تو مباهی
ز کوه اگر پر تو خورشید نهیبت	افتد بود از بیم تواش چهره چو کاهی
در حمد تو است ابر ازان بر طرف که	چون مستمعان گوش خود انداخته ماهی
بنمود زلال خط اندم که چکاند آب	تحریر کن نامهٔ صنعت تو سیاهی
در کشور عدلت نزند رسم تعدی	در عرصهٔ ملکت نبود نام تباهی
با این همه چشم ار فلک احول شده باشد	بر وحدت فی الذات تو هر ابله گواهی

هستی نبود قایم بود واجب الذات
بی کوه صمد تو هستی آمد ز کمالات

القصیده

بی حکم تو مرغ سحری دانه نچیده	زین مزرعهٔ سبز شبانگه نپریده
در دستهٔ مستی نکند هر که درین دیر	از خمکدهٔ قهر تو پیمانه کشیده
گردیده بچون شفق آغشته به خون تو	در حیرت صنعت تو بسی انگشت گزیده
ز افعال تو در سجن حیات است معتقد	تا باد صبا بر چمن غنچه دریده
از موج کشد روی بهم قلزم هر آج	زهری که از قهر نهیب تو چشیده
سنگ چراغ خورد نامت که فرقش	هر که بجهان صرصر قهر تو وزیده
این یافتد از خاک ... کج چو ماهی	بر خاک چو از آب وصال تو طپیده

باغ امل از نفحهٔ لطف تو شگفته   نخل فلک از صرصر قهر تو خمیده

بشسته زبان بس که بهر سوز بدایت   در جستن تو خاک بهر گوشه دویده

در ذات تو خورشید جمال تو نبودی   ذرات کی از روزن امکان بدویدی

الضیا

دانای نهانی و نگهبان جهانی   دارای زمینی و خداوند زمانی

قایم بوجود تو بود هرچه بجز تست   کامد همه ذرات جهان جسم و تو جانی

در صفّهٔ تحقیق که عقلست مدرس   این نکته یقینست که برتر ز گمانی

بر چهرهٔ آیینهٔ علت فکند عکس   در سینه نوری که بود سرّ نهانی

در معقد نکته شناسان مهندس   بیرون شده از دایرهٔ شرح بیانی

ذات تو که مستغنی بالذات قدیمست   محتاج مکان نیست که سابق ز مکانی

ناطق بوجود تو بود جوهر اشیا   زان سان که عیان کرد از الفاظ معانی

مانند مسیحا بود ش منصب عالی   بر مایدهٔ لطف خود آنرا که نشانی

بر هیبت قارون بود ش پایه پستی   با تایرهٔ قهر خود آنرا که برانی

هر گوشه ز اسرار تو ای دایم مطلق

گنجی بود و خازن آن گنج محمد

ماه عربی یثربی مکه نشین   مشکات حریم حرم حضرت ذوالمن

درگاه الٰهی ... دل او   اسرار نهان زان شب اسری شده مخزن

... رتش بر سر ز بر فلک آن شب   مرغان اولی اجنحه را ریخته ارزن

... حل بر صفت نقطهٔ پرکار   بر چرخ وجو برکار شدش دورهٔ دامن

... تو خورشید جمالش مه بدر نور   بر چرخ مه منخسف سوخته خرمن

... احکام شریعت که چو او ی   ممکن نه که بر مسند دین گشته ممکن

... ن که از و شد متزلزل   گر دیر فرنگست و گر معبد ارمن

... و نامده در حیز هستی   این نکته پیر با ل کند ادراک مجزن

... ستین فلک قدر که چون صبح   بر چرخ تتق بند دش انوار ز مدفن

... نظر کی بچشم حمایت   امید نظام از که بهنگام عنایت

الضیا

... که ندارد نهایت و آغاز   خدای عز و جل پادشاه بنده نواز

... ری از کمال استغنا   مقدّس است ز مثل و منزه از انباز

... شبانگاه آفتاب مثال   نگوی عزت او نیست بر زمین نیاز

... نده گوشه چشمی که زنده عشق   که کشته نرگس خوبان سیه پسر مژه ناز

... ی ثنا بود که طایر عقل   بر اوج کنگرهٔ لامکان کند پرواز

... نی بود هیچ منزل گویا   کس این نگفته بگوش مسافران حجاز

نهاده بر سر انسان ز لطف تاج خرد | کز افسرست بهشته ز دیگر
ز ضبط محتسبان بلاد مصلحتش | گهی دگر شکسته بن احتسابش
کسی نمانده ز انواع علم و محروم | که در دل همه کس علم اوست
بهر طرف که توجه کنی بود حاضر | از آن سلام بهر سو دهند او را
بذکر او بود آب روان از آن هر چند | وز او نسیم زمستان نگیرد
اگر نه آثر عدلش رسد بباد خزان | دگر چنار نه چیند جفای
ز برد های دل زار عاشقان هم ازو | مطرزست لباس سهی قد
بود ز تقویتش ورنه کی تواند بود | که آب جوی کند پا بسوی بحر
مراد اوست که دست نسیم موج انگیز | دهد کنان گهی و زلال را
زهی سیاست قهرت چنانکه مرجان | جهد نسیم صبا زین گنه که شد
بود جمال تو در دیدها بجلوه گری | گهی ز فقر حقیقت که از سرای
ز لشت آتش دلها که دیده روز ازل | فروغ روی تو محمود در جبین
عقاب حکم تو تا بال قهر بگشوده | ندیده سینه کبکی جفای ناخن
سحر ثنای ترا عندلیب از آن گفت | که از تحیر آن غنچه را دهن
بس از دو هفته نگاه قمر کجا یابد | ز تاب نار نهیب تو نقد چه
فروغ روی تو بر آدمی فتاد که یافت | ببارگاه عنایت کنار

م

هوای حکم تو ای انبساط فیض نسیت | دری که باد صبا بندش گشاید باز
بهینما سرم از روزگار در شیبت | بپای مردی الطاف خود سرم بفراز
زمان بنور خود از سنبلم که چون سایه | کشند ز کین بر هستیم زمانه ناساز
سیاه روز شدم چند بر جبینش کام | دوم چو سایه مرغان بهر نشیب و فراز
چو زلف دوست که کام بی شکیبی نیست | نظام خاطرش تمنا درین شکسته متاز
در این زمان که نماند بجز دمی از عمر | دمی بکام زبان تا توان بپرداز

تمت ... از کلام حافظ شیراز
غزل آن ... کنج ... غنی

ایضاً له

ندانی چه بود از خلقت این نیلگون طارم | که تا بروی بود معراج فخر گوهر آدم
ز برج برج هاشمی رسول الله عنه نبی | کنوز عجب باعجاز او بور جیب چرخ را محرم
سواری کاندرین میدان کی نشد سطوت فتنه العینی | براق برق سیر او هم از اشهب علم زادهم
ز وصل او نهاده چرخ بر سر تاج فیروزی | ز هجر او فلک ز کعبه در بر کسوت ماتم
زلال گلشن جان از سحاب لطف او منبع | حریم سر یزدان از ضمیر پاک او محرم
بعکس لمعه رویش چراغ اختران روشن | ز عطف دامن جاهش لباس آسمان معلم
امامی لقب دادندش اما بود بی شبهه | بدرس علم ربانی ز جنس جن و انس اعلم
به بر شکم در حلقه خیل رسل سنگش | که یعنی تا ابد مهر نبوت را منم خاتم

بدست جود او مضمر نعیم باقی و فانی — بخاک پای او مدغم زلال کوثر و زمزم

زهی در وصف معراج تو فکر ربع عروج — خجل از شرح تقریر تو منطق در بیان ابکم

گرفته از نسیم التفاتت شاخ نصرت بر — کشیده از سحاب اهتمامت بیخ ملت نم

شکست از بار اعجاز تو پشت طاق نوشروان — نشست از تخت ایوان تو صیت جام بزم جم

چنان فرزند آدم دم برآرد بی ولای تو — که منزد در صف خیل ملایک از تو آدم دم

خلل ندهد بنا دین زمان مدت گیتی — اساس قصر شرعت را که آمد با ابد توأم

ازل هر چند دورست از ابد یکسان اعجازت — تواند آنکه بر دوزد بیکدم هر دو را باهم

شب اسری هزاران دیده کردی پشت در راه جهت — برای آنکه نتواند ترا دیدن بچشم کم

در آن شب آسمان از میخ نعلینت مزین شد — لبان سبزه بستان که یابد زینت از شبنم

ترا زیبد شهنشاهی فراز مسند عزت — ترا باشد مسلم رفتن معراج بی همدم

نشان میخ نعلینت بها افزود انجم را — چنان کافزون شود از سکه قدر و قیمت درهم

چراغ بزم اقبالت مصباح ازل روشن — طناب خیمه عزت باوتاد ابد محکم

ز رشح ابر لطف عافیت فیض تو نوشیند — ز دوران فلک بر هیچ دل مرکز غبار غم

چو در خاک کف پایت که گشته زندگی مضمر — درون سینه خصمت بدان نوعست غم مدغم

ز آب تیغ انصافت مصفا چون مرملت — ز ابر گرد نعلینت بهار گلشن عالم

نظام از گلشن لطف تو دارد آرزو گاهی — کهی کز گلبن هستی کند مرغ حیا

غرور

ایضاً وله

خروس مهر چو پر زد بزیر طاق زبرجد — غبار صبح برآمد باوج طارم فرقد

بحمله شه کشورگشای عرصه گردون — گشود مملکت هند شب بتیغ مهند

براند ثابت و سیاره حاجب سحر آنگه — شه نجوم برآمد برین برآمده مسند

بیاض صبح برین ظرف لاجورد معلق — ز لطف آتش خور زیبقی نمود مصعد

برای رمل که کم گشت جام ماه مثقب — سترد نقطه اختر قضا ز لوح زبرجد

ز جوش دیگ زری کش قضا نشاند بمشرق — بخار صبح برآمد باوج صرح ممرد

کشید باز ببالا زمانه خشت زری کان — فتاده بود شبانگاه ازین بنای مشید

چو تیر شعله مهر از کمان چرخ برون شد — رمید زاغ شب از دشت این فضای ممهد

ز باد صرصر دوران فشاند ورد مطلا — نهال نسترن آسمان که بود مزین

برآمد از طرف شرق لن صبح فلک سا — مگر که شاه رسل را زمینش آمده مرقد

سپهر اختر سعد آفتاب ذروه عزت

یگانه گوهر دریای کاینات محمد

[illegible]تقی که بتوفیق سرمد است موفق — مجاهدی که بتایید ایزدیست مؤید

بود وسادهٔ حکمش سریر ملک سعادت — بود نتیجه لطفش دلیل دولت سرمد

[illegible] وجود اوست ز عرض مطلقا که روح مقید — تنگنای بدن شد ز ملک قدس مقید

ز قهر و لطف خداوند نیست گشته مرتب … بی نقیض و طبیعش جحیم و خلد مخلد

زهی حبیب الهی که از نسایم لطفت … در آب خضر بود مندرج حیات مؤبد

هبوط روح امین راست بارگاه تو مهبط … صعود خیل ملک راست آستان تو مصعد

مجردی ز علایق چو روح محض ولیکن … بغیر ذات تو مرئی نگشته روح مجرد

ز قطع بادیهٔ کن بصوب ملک تکون … نداشت قاصد تقدیر جز جناب تو مقصد

بجز تو کیست که خواند صحیفهٔ انا اعلم … که طفل مکتب او جمع مرسلین بود ارشد

هنوز افسر گردون نگشته بود مرصع … که بود مسند توفیق با جناب تو مسند

توی که از شرف پای عرش سای تو گردون … پی عبادت خیل فرشتگان شده معبد

بدرس علم تو طفلی بود معلم اول … که نارسانده بآخر هنوز تختهٔ ابجد

مرا که هست بلوح ازل ز مبداء فطرت … تراست پایه دو قلم سرگذشت نیامده در

حدود مملکت شرع شد ببیع تو محکم … ز حد شرع تو کس پا برون شغل نبود رد

یکی ز دقایق ادراک نکته سنج دقیقت … نه مملکت که بگنجد بصد هزار مجلد

کسی که شد بدلش دشمنی آل تو مدغم … زمانه داره بفرقش نهد چو حرف مشدد

ز مکه چونکه توجه بسوی مدینه نمودی … برای ماتم وصلت لباس کعبه شد اسود

شها ابو احد یکتا که از کمال تفرد … میان جمیع مظاهر وجودش آمده مفرد

بحق کعبه که ذرات بر سپهر فضایش … رسد اکبر گردون یکایک آمده اسعد

بحق

بیان که متصل آید بنفخ صور قیامت … بود برای نجات و بقای شرع شده

بحق ذات شریفت که در نشیمن عزت … بنص مصحف مجدی ز ماسوای خود امجد

بحق شاهد خورشید چهره روز که دایم … شب از قفای وی افتاده گیسوی مجعد

بحق صبح که چون آه عاشقان بلاکش … ز روی سطح زمین تا بساق عرش کشد قد

بقد دلکش خوبان سیم ساق سمن بر … بخط مصحف رخسار گلعذار قمر خد

بحسن آنکه خور از بهر روز جوانی … بنازکی که کند طفل از لباس مجرد

بعز طاعت مقبول و دین اهل مدینه … بحق مرقد پاک شهید خطهٔ مشهد

که لطف خود ز من ناقبول باز نگیری … کهی که بر خط عمرم قضا کشد رقم رد

بپای بوس سگان خودم رسان که بمحشر … ز روی مرتبه گردم میان خلق سرآمد

غلام خویشتنم خوان که بر علو مراتب … غلامی تو بغایت وسیله ایست مؤکد

هنوز زد بدهٔ خسروی تست اگرچه … دوازده شده از سال هجرت تو و نهصد

بعجز تا بکتابت فرازه بوده … کشیده تا بفلک داده عدو

الصبا

ز عمر تا نفسی هست کار خویش بساز … نفس چو رفت چه سازی اگر نیاید باز

هوای ملک قدم کن ز شهربند حدوث … قدم بکوی حقیقت نه از سرای مجاز

ز نور شمع بقا ساز چشم جان روشن … مخواه نور حیات از فروغ شمع طراز

فنا طلب نه غنا عاقلانه عبرت گیر … ز حال عیسی و قارون درین نشیب و فراز

فهر جنیغ خضر توکل بیر طناب امل   بزور دست قناعت بتاب پنجهٔ آز
نظر بقرص مه و مهر خوان چرخ مکن   نشین بکنج قناعت بکریم و سرد لسباز
زمین آرزو آز بر زجوی و جرست   برای جبر منافع سمند آز متاز
ز تنکنای قناعت منه قدم بیرون   که مرغ در قفس ایمن بود ز چنکل باز
ز جود معرفت آوازه در جهان افکن   که بر نخاست زیکدست هر در آواز
بکار زار توکل خرام کن که ترا   ز خار باشکفد صد هزار غنچهٔ راز
ز باطن تو صفا آنزمان شود ظاهر   که شرع کسوت فقر ترا دهد پرداز
مباش مضطرب از دو رکعتین سپهر   ز نقش هر چه بر آید خوشست سهو مباز
ز مرده کم نهٔ ای زنده جهد کن خود را   ز موج خیز حوادث بیک کنار انداز
دراز و کوته از آنست تار روز و شب   که چنک حادثه دوران کنند زیر و ساز
دکر بهم ننهی تا بر کنی از حیرت   اکر کنی بجهان دیدهٔ ملاحظه باز
نماندت همه وقت آتش بقا روشن   مباش غره بباد بروت خویش مناز
نفس رسید باخر کنی بخاک وطن   ترا اکرچه مسیحاست بر فلک دمساز
بفرق فقر چو عیسی رکاب کن ز هلال   که تا بپهلوی خرش فلک نمی ماند
بجز بسوزن عیسی کجا رسد انکس   که رشته را نشناسد نهایت از آغاز
مجوی آرزوی دل که شد صبح ازل   عروس آرزوی ما نهان بحجلهٔ ناز

ازبن

راستی رسی ای بی بصر بکوی مراد   دلیل دیدهٔ اعمی بود براه عصا
چه اختیار کسی را درین محیط که هست   بدست باد عنان سفینهٔ دریا
مکر سحاب عنایت نمی ببخشد   که بر نشر کسر از زمین کشت زار تخم وفا
قبول نیست نیاز فسرد کان که برد   بخاک حسرت شوهر عروس نا زیبا
بر آستانه سر شغله چون جبین ساسی   منه بصومعه بر خاک چهره صبح و مسا
زمانه عقل ترا تا بکی فریب دهد   ز صنعت مهرهٔ این سفت حقهٔ مینا
چو طفل ماندهٔ از حقه باز پیش حیران   بدان طریق که یادت نیاید از دنیا
نه قهر چرخ بود بر قرار نی لطفش   ازین دو حال چرا ای میان خوف و رجا
ضمان بودن امروزهات کسی نشود   بجیر تم که چرا میخوری غم فردا
خیال زر بدل عارفان کجا آید   که جای بت نبود صحن مسجد الاقصا
حریص را ز دو صد کنج زر تسلی نیست   کجا ز آب شود سیر صاحب استسقا
چه واقع است که کس را سپهر کرسنه چشم   بخوان لطف صلای نمیزند اصلا
بسوی چرخ روا ای آه و عرضه ساز که شد   دکر محل ترحم زمان استر ضا
درین زمانه نکرد کسی پر حمایت کس   بسوی بی کنهان کر جهد خدنک قضا
بکو با نکه ستمکر خراج از و طلبد   که در دم سحری کن حواله اش بخدا
شهنشه سریر ازل ذوالجلال و الاکرام   قدیم و لم یزل لایزال و بی همتا

نهاده سر بسجودش فلک بگوه نگر
زبان بذکر که سبحان ربی الاعلی

زبان مرغ چه بود در ثنای و چه سند
زباد در حرکت نیست صبح برگ گیا

بشکر نعمت او مایل سجود بود
نهال بارور بوستان که گشته دوتا

طبیب حاذق لطفش بجام شربت مهر
برون برد ز دماغ جهان بحر سودا

جهان چو چشم شد از بهر دیدن صنعش
ز روز چهره سپید و ز شب سیه سیما

چو اهل ذکر ثنایش بهم همی گویند
بشاخسار چمن بلبلان نغمه سرا

بغیر او نبود عقل را تمناسی
نگار خواهد و بس عاشقی که شد شیدا

مهیمنا شده ام ناتوان به بستر غم
ز جور چرخ ستمکار زندگی فرسا

بکشور دل غمدیده ام درین کشور
سپه کشی غم ایام یافت استیلا

رهان ز خست این جمع تنگ حوصله ام
بعهده کرم خویش ساز رزق مرا

بزیر خیمه خضرای چرخ هر که بود
کند نشستن و برخاستن برو ز غذا

کبوتری که ندارد دگر غم روزی
بآب و دانه زند چرخ آسیا آسا

امید هست که داری نظام را نوعی
که در سلوک عبودیت آن شدست رضا

الضبا وله

عزم سیر معنوی زین منزل فانی خویشتن
رهروان را زاد ره توفیق سبحانی خویشتن

بی پریشانی دل کس را جمعیت نیافت
تخم را در مزرع دهقان پریشانی خویشتن

عارف

عارف معنی طلب را به بود عریان تنی
بهر در غواص را در بحر عریانی خویشتن

عقل پیش عشق دارد بر زمین روی نیاز
خادمان را بر در شه بنده فرمانی خویشتن

در بلای سخت سالک جلوه نیکوتر کند
بهر جولان نهنگ امواج طوفانی خویشتن

جان فشان بر عارفی کاو راست ذوق معرفت
دلبران هستند اما دلبر جانی خویشتن

آب و گل زر دوش افگن که در قطع طریق
صورت وارسته از قید هیولانی خویشتن

لکا از تشنه مرببر باید جنبشی
آب بسیار است اما آب حیوانی خویشتن

کی بود ملک رشک را در چشم گریان قیمتی
بهر لؤلؤ در صدف باران نیسانی خویشتن

خاطر خلوت نشین در زنده آسا نفس کند
آهوی رم خورده را مسکن بیابانی خویشتن

نفس اگر طالع شود سر باختن آسان بود
چون بمیدان گوی بازی خسن چوگانی خویشتن

باش با غربت به تقییدی که در شب مسیح
قرص گرم آفتاب از بهر مهمانی خویشتن

پایه عالی سازد تا همت جهانگیری کند
بر بلندی صبح خیزان سحر خوانی خویشتن

کی شوند ز بیر میش چون پایه بی وابستگی
قطع کردن وادی مقصد بآسانی خویشتن

دل چو شد تاریک سازد از توبه روشنش
جبهه شب را بیاض از صبح نورانی خویشتن

نقش نقدی گر خواهی پاک سازی خرم دار
بهر این گلزار عرق بر لوح پیشانی خویشتن

نفس باید سلطنت گاهی که دل شد زان او
اهرمن را حال با مهر سلیمانی خویشتن

داغ عشق در اقلیم تن باید رواج
سکه رایج بروی نقد سلطانی خویشتن

گر نیاز نیم شب داری فرشته رام تست / بهر صید مرغ زیرک دام پنهانی خوشست

دیده‌ای کز بار در بستان نهال افتد ز پا / بر نهال معصیت بار پشیمانی خوشست

نقش باز ار نیست هر صورت که می‌بینی ولی / صورتی کاید برون از خانهٔ مانی خوشست

شد ز بهر چشمت ز گل حرص بوی رو نبید / گر کنون هر سوی اشک از دیده افشانی خوشست

گریه آلود است چشم هر معنی چون شود / کشت زار خشک بر سر ابر بارانی خوشست

با بیاض روی فیض از خاک کوی زهد جوی / دیده را چون برف شد کحل سپاهانی خوشست

خوی نرم از دل نگردد مانع تشویش خلق / سخت رو بر درگه شه بهر دربانی خوشست

بی نصیب از فیض عام چرخ اگر باشی چه غم / گر نبارد تا نباشد غله ارزانی خوشست

دزد جانها شد ستاره وزان بود آید شب / دزد را در کار دزدی شام ظلمانی خوشست

ظالم مغرور دلها را بر آتش می‌نهند / نفس مست کام جور را مرغ بریانی خوشست

هست ظالم فتنه خوابش به ز بیداری بود / بهر عمر وی شب و روز زمستانی خوشست

رحل مصحف کرسی بستان دبیرا منت است / مسند دین شد کیا یارب سلیمانی خوشست

گوهر عقل از می یاقوت کون ضایع مسان / سکهٔ فرزانگی بر نقد انسانی خوشست

آسمان چون بر کند با کس کند نیکی دگر / نقش کلک نقش بندان نوبت مانی خوشست

نیست ما را دل همی بی قطرهٔ خون جگر / خاتم دل را نگین لعل بدخشانی خوشست

هر دلی کی لایق اندیشهٔ درویشی است / زاده شه را تمنای جهانبانی خوشست

نفس اماره

نفس اماره ز بولان دست هر کس کی شود / کردن ثعبان بدست پور عمرانی خوشست

بر مخیز از کنج عزلت تا نیابی بر بکی / در سبو چون اشد می گر بجنبانی خوشست

عشق مستغنی ز هر قیدی رهاند مرد را / بر فرودستان ز شاهان حکم خاقانی خوشست

در صف عشق از سبک رو سرفرازی به بود / روز میدان پیر را ان یکیران جولانی خوشست

روی زرد عنکف مقبول اهل دل بود / بر سر سبزار ز طرف زرکانی خوشست

چین بدنامی فکندن بر جبین بر صورتست / گر توانی حک نمود ارقام پیشانی خوشست

غول وادی در کمین و راه مقصد ناپدید / رهنمایی بن مسافت عون یزدانی خوشست

در دل آنکو بود جوینده جنات عدن / فکر نعت رسول الله عدنانی خوشست

بهر نعت آن شاهنشه ملک عرب / نظم را حسن ادای شعر حسانی خوشست

فارسی سنج نظام آمد بدرگاه نبی / تا شوی از خیل خاصان صدق سلمانی خوشست

هر کسی نوعی دهد قانون سحر از نظم را / عارفان معنوی را طرز خاقانی خوشست

فرقه شعر ظهیر و انوری آرند پیش / کین وش نزد یکی هر کس سخن را ای خوش

پیش بعضی از سخن سنجان معنیهای خاص / گفتهای معنی انگیز صفاهانی خوشست

نزد جمعی دیگر از لطف عبارات فصیح / نزد درج دلکش خواجوی کرمانی خوشست

سخن را کی خوشست ار السر ابر کو ز معنی

یک بیت قانون خسرو ... رفته نی

الصبحگاه

کسی که محنت شبهای ما خبر دارد که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد

چو خس فتاده بجا کیم لیک سیل سرشک امید هست که ما را ز خاک بر دارد

شب از نجوم بود چشم بحر بر قطره مگر که درد دل در کشش گذر دارد

بشب که خشت نهد زیر سر فقیر عجیب که تا بصبح جهان خشت زیر سر دارد

برفت عمر و نرفت از دل تو ظلمت جهل ز آب کی رود آن سایه کز شجر دارد

جهان ز چرخ سپر کرده بهر تیر قضا بدست از مه نو قبضهٔ سپر دارد

نثار کرده قضا بر بساط مسند عشق جواهری که بگنجینهٔ قدر دارد

سپهر دایرهٔ کل بنقطهٔ عشق است ندید کس که فلک هاله از قمر دارد

کسی که دامن صحرای وصل داد ز دست ز اشک عیب نباشد که چهره تر دارد

معلق است بموی سنان قهر سپهر بزیر آن چه نهی سر که جان خطر دارد

سلوک عالم دون همتست در پستی که مرغ خانه ز بولست اگر چه پر دارد

ز خواهش چو بزرگی کجا نماید خرد کسی که آینهٔ خورد در نظر دارد

ز زر بلند توان گشت چرخ گردون پای بلند قدر از آن شد که خشت زر دارد

بهم بود غم و نعمت اسیر لذت را مگس دو دست بسر پای در شکر دارد

فلک چرا کند دامن ز جفا که بشب جهان سیه چو کند جیب پر گهر دارد

براه ظلم شه چو ز ریشه فارغ بال نهد قدم که ز زر قرص بر کمر دارد

محکم

هر که چرخ شود بی زره سپر گیرد که تیر آه اسیران غم اثر دارد

ببر لب مه نو را ز اختران دندان نموده بس که بلب حرف الحذر دارد

درین مقام رسیده بلند چرخ چو عجم کز آفتاب نه حل جا بلند تر دارد

بزرگ خلق که مانی ز عیب چو سالم در انتظار چه غم او را که گوش کر دارد

بسینه آینه بندد فلک سحر که ز آه اسیر گوشهٔ غم تیر کارگر دارد

تمام دیده شود عیب اهل جهان می سازی که سکه بهر همین جا بروی زر دارد

بهم بود غم و شادی که پردهٔ غنچه حریر اگر چه بود خار پرده در دارد

حریص مال ندارد در عمر آسایش کجا بخواب رود شب کسی که زر دارد

بعلم کوش که مانی بدو ز لغزش سالم خطر ز چشم تبر شاخ بی ثمر دارد

بدست آر هنر ز آنکه نیستی کمتر ز خامه کان بیک انگشت صد هنر دارد

ز هر که هست بجان طالب هنر می باش که بحر اینهمه سرمایه از مطر دارد

رسد بمرد صفت خوشدلی ز عالم فیض نگر که قهقهه در کوه کبک نر دارد

ستاره فرصتی گر کند مشو غافل همان مگس که دهد گوشش نیشتر دارد

جهان تیره نهایت مثال طاوس است که پای زشت و تنی پر ز زیب و فر دارد

کسی که گر فکندش بهر طلبی بقصد پای خود آن بیخبر تبر دارد

مسافر ره معنی ز خشک و تر گذرد چو باد خاست چه پروای بحر و بر دارد

مساز گرم سمند هوس که این صحرا — مسافتیست که بسیار جوی و جر دارد

ز جمع رهگذری به که خوشش رانند — کسی که جای درین خانهٔ دو در دارد

کند مشاهدهٔ غیب انکه کحل بصر — ز خاک پای رسول نکو سیر دارد

چراغ بزمگه انبیا ابو القاسم

که شمع خلوتش از مهر و مه شرر دارد

شهی که وقت سواری بعزم عالم قدس — رکاب گیر ز جبریل نامور دارد

غلام تیغ زن اوست خسرو انجم — بصبح خاور و در شام باختر دارد

زیاد جنت لطفش بگلستان باشد — در آتش سقر آنکس که مستقر دارد

بفکر انکه شود باز میهمان شاید — فلک دو قرص بخوان بهر ما حضر دارد

بجسم یافت ترقی بگو که شام عروج — سفر بملک سموات در حضر دارد

پرست گوش فلک از نکات دانش او — ز فیض ابر سعادت صدف درر دارد

ز بهر تو لمعات جبین دولت اوست — سپهر اینهمه نوری که در بصر دارد

شب نشاط جوانی نظام را بگذشت — چو شمع صبحگهی عمر مختصر دارد

کنون فزون بسر از ناله شش سحر بگوشش — که عندلیب فغانهاش در سحر دارد

سفر گزیده و راه مخوف در پیش است — درین سفر ز پناه خدا سپر دارد

جدا از خلق و وطن تیرهٔ بیابان باد — مرا که قفل صفت چرخ در بدر دارد

زدم

زدم ز قد دو تا رخش زندگی را نعل — که جان ز کشور تن نیت سفر دارد

خوش است حال کنون هم ز جوانی — که جام بیخبری نشاه دگر دارد

ایضاً وله

گر عرصهٔ وجود رسانند زما فنا — نگرفته است ملک عدم را کسی ز ما

بهر فنا بپرورشش مایه دارد مهر — هر طفل کز مشیمهٔ فطرت شود جدا

تا مهد خاک گشته ممهد جنین عیش — صورت نبسته در رحم چرخ غیر ما

نقد فنا مجوی که این حسن نگون — آمد حباب سان تهی از گوهر وفا

خشت برای قصر فلک کرد باد غم — ساز ز ستون عاج ز عظم رمیم ما

غم شد نصیب ما که جنس بین انکه بخت — روز ازل بخرج دل ما زاد قضا

دل بر جهان منه که جهانیست پس دغل — غافل مشو که چرخ حریفیست پر دغا

آهسته نه بخاک قدم زانکه میدمد — از فرق خاکیان خبری هر نشان ما

آخر ز باد حادثه گردد خلل پذیر — گر قصر خسرو است و گر کلبهٔ گدا

باشد دو تا بپرورش طفل تفرقه — بر مهد خاک دایه صفت چرخ دالما

خواهد شدن چو سایه بزیر خاک تکیه گه — گر سایه فرق سپهر ز خورشید متکا

کم خور غم جهان که جهان بر زانند داده اند — آن منزلت که لقمه حیاتش کنی فدا

در ذیل چرخ دست تظلم کی ازند — ز میان کی ببر زده است کس این قبا

صبح فسونگرست کند اشعار از فسون — کای بیخبر سپهر بود مار جان گزا

دل بر جهان مبند که روز ازل امین — دوران کتابه ساخت بر ایوان این بنا

گویند همگنان سخن از مقتضای حال — آگه نمیند از آنچه قضا راست اقتضا

دندان آرزو شکند سنگ روزگار — زان بس بخت هیچ کس از ما گره گشا

مرآت دل زدای ز زنگ حرص که هست — از انخساف مشعل او مهر کم ضیا

تا غرقه محیط فراغت شود دلت — ای بوالهوس مکن چو حباب سر از هوا

وضع طلسم تعبیه خواب غفلت است — مشکل که صورتش شکند از صدمت صدا

خم گشته سوی خاک کشی خرت منیکی — حاشا که قامت تو زپیری بود دوتا

آنرا که قد نخمیده است همچون خود بشت خم — راه خس ز دریچه عدم ولی از زمین سما

ننهد بر چه که از قناعت قدم دولت — کز خار حرص پای دل است مبتلا

نشأ خداست گرچه بهر علتی ولی — بیمار حرص را ز قناعت بود شفا

خواهی ضمیر تیره کنی صاف چون کنج — کمتر بپای همت از این نیلگون وطا

تا از سه پرده صبح نیالوده مر صباح — راح شعاع مهر شد صاف و پر ضیا

کوکرد دل که مایه اکسیر دانش است — نبود نکو گزاتش صهبا کنی بها

آرد بلای نطق سر مرد را زمان — ماهی ز بیزبان بود ایمن از این بلا

ظلمت سرشت سارت مخمور دل از ظلام — در چشم شب سپیده است شب تیره توتیا

دل صاف

دل صاف کن چو آینه تا بنگری در او — رخسار شاهدان سرا پرده خفا

شو منزوی که پرده شاهدعیان چشم — مرآت زانوی تو نماید در انزوا

در پایه تحت رضا گر کنی مقام — بر دوش رفعت تو شود کهکشان ردا

بحر قناعت است بموج اندر آمده — عریان تنی که هست منقش ز بوریا

تاج خروس جلوه گر از عذار فقر — درویش راست کنگره کاخ کبریا

آیینه ضمیر جلاده چنانکه خود — عنقا نما شود ز تو از غایت جلا

بهر غذای حرص شود پشت دل قوی — دل را اگر ز خوان ریاضت دهی غذا

سر با ریاض چرخ کجا آورد فرو — سروی که مرتفع شود از روضه رضا

قارون صفت مشو متمایل بصحن خاک — زین جای چون مسیح نما میل بر سما

در دایره حقیقت ار باب دانش است — وضع جهان چو تعبیه اهل سیمیا

زیرا که فی الحقیقه نباشد بملک کون — موجود جز یکی که له الملک و البقا

آن مالک ممالک وحدت که تا ابد — هر ذره بر یگانگی او بود گوا

سلطان عدیل شهنشاه بی بدل — ذالفضل و الکرامة ذالعز و العلا

مشعل فروز کلبه دیوانگان عشق — روزی رسان جمیل گدایان بی نوا ایران

از شوق او طلب گریه پسران با جنه — وز مهر او است ذکر جوانان پارسا

محنت رسیدگان ستم را بروز غم — غیر از جناب حضرت او نیست ملتجا

هرجا طلب کنیش بیابی اگرچه نیست / ساکن بهیچ کوی و مقیم بهیچ جا

بنگر بشکل لاله که در اثبات وحدتش / لب باز کرده است بنفی ما سوا

هژده هزار صنف ز اصناف کاینات / یکسر فنا شود بدم اژدهای لا

توحید ذو الجلال بود گنج لایزال / بالای آن گشاده دهن لا چو اژدها

دست مشاطه صنعت صنعش همی کشد / در دیده عروس فلک سرمه سها

وآن سرمه با سرشک کواکب رود برون / هنگام صبحدم که ز چشمش کند زکا

در منهج مسافت قرب جناب او / اعمی و شیم و هادی ما شرع مصطفا

آن مصطفای هاشمی یثربی که اوست
طوطی وحی نطق گلستان اصطفی

در حلقه اطاعت او جمع مرسلین / در ربقه شفاعت او خیل اولیا

موسی بفیض حرمت او بوده محترم / آدم بعذر گوهر او بوده مجتبا

جوید غریق لجه حرمان از و نجات / یابد علیل علت عصیان از و شفا

دارند اصفیا بلقای وی آرزو / آرند اوصیا بجناب وی التجا

در مصر فضل تا بدست لعبتش / زد قفل نسخ بر در دکان انبیا

گر سایه اش بخاک فتادی بچشم خلق / دادی غبار روی زمین نفع توتیا

ایمن بود ز زخمه آسیب حادثه / صیدی که در مزارع شرعش کند چرا

بهرادای

بهر ادای شرح مقالات لعبتش / شد جبرئیل محرم درگاه کبریا

آن شب که بر براق قمر نعل برق سیر / میشد برین رواق مقرنس ازین فضا

بهر عروج ذروه بام بلند چرخ / زیر سم براق زمین گشت از هوا

شد آسمان بعز قدوم شریف او / تا حشر بهر خلق جهان قبله دعا

تزیین بزم چرخ نمودند علویان / ناهید نغمه ساز شد و ماه عطرسا

شد مهر بر سپهر عیان نیم شب که گشت / روشن ز انعکاس رخش عرصه سما

ز اکسیر گرد مرکب گردون نورد او / شد آفتاب بهره ور از فن کیمیا

بر فرق عرشش افسر اقبال گشت و ماند / این برج نیلگون تهی از دری بها

میکرد قطع بادیه چرخ تا رسید / از بام عرش در کنف ظل منتها

زیر قدم گذاشت سراسر حجاب و دید / جایی که لاخلاست بپیرامنش لا ملا

شد منزل شریف وی از فرط منزلت / ایوان کبریای خداوندی خدا

شد جمله گوش همچو صدف بهر دُر فیض / در قعر بحر مغفرت غافر الخطا

بشنید و دید آنچه ندید و شنید کس / از خیل انبیای اولو العزم و اصفیا

آورد ازین سفر شهنشاه لم یزل / بر رسم ارمغانی پروانه رجا

آمد فرو چو زهره زاهر با مرحق / نازل شد از رواق فلک بهر مرتضی

این قدر نیز یافت علی کز پی بتان / اندر حریم کعبه بکتفش نهاد پا

نخل ریاض علم و گل باغ لو کشف / دُرّی برج فضل و در درج لا فتی
شاه نجف امیر عرب خسرو عجم / کان هنر محیط کرم معدن سخا
کوه گران عدیل رکابش که در وقار / شیر غرین چرخ ز کوبش دم وغا
شب نسخهٔ ولایت او خوانده هر کرا / پوشیده نور باصره در پردهٔ عمی
با کوه گفته اند همانا ز حلم او / کز زیر مهر لعل و دلش آب از حیا
بر یاد روضهٔ تو دل ماست یا امیر / افغان کنان ببادیهٔ شوق چون درا
گر آفتاب تربیتت پرتو افکند / گردد عدیل جزع یمان سنگ کهربا
آخر ز آب تیغ تو رود دشمن دلیر / باشد چو آتشش ار چه ترا خصم اژدها
بر قامت تخبط خیال دقیق دوخت / خیاط طبع صاحب من خلعت ثنا
شاها بعز مرقد پاک منورت / کز لطف خود ببین بمهر و رحمت مرا
دارم امید آنکه ز الطاف کاملت / حالات ما بجا بودم به ز ما مضی
مهر توام که گنج نهانخانهٔ دل است / از ممتنان اهل زمانم ز بهر غنا
فریاد از آسمان ملمع لباس کاو / از تار و پود محنت و درد دم کند قبا
هر دم نفس ز نای گلو کرد دم گره / کامد بتنگ جانم ازین تیره تنگنا
چرخ ستم شعار بعهد شباب کرد / بر هیئت هلال دوتا قامت مرا
روزی من غمست که دوران همی زند / روزی هزار بار بگوش غمم صلا

بابر

یا رب چه شد که اهل هنر چو خاک راه / سازند پایمال بزرگان عهد ما
از بهر جذب لقمهٔ مردار دنیوی / دو سیر تند جمله بصحرای ماطر
بعضی بطاعتند پی ازدیاد نفع / مانند لولیان معلق زنان ز سطا
جمعی بغفلتند پی التماس نفس / مانند گاو و خر همه مشغول در چرا
عمری ز ننگ سفلهٔ این سفله همتان / در گوشه نشسته بنوان بود ناشتا
مشکین دمی نظام چو دارد کسی که هست / مانند نافه مادرش از خطهٔ ختا
از بهر اختصار دهم تاب خیط نظم / کاین شیوه بهتر است و بدین کردم اکتفا

ایضاً وله

معلم گشت عشق و دل طفل سبق خوانش / سبق وارستگی ویرانهٔ عزلت دبستانش
نه هر طفلی سبق خوان گشت هر پیری معلم / نه هر طوطی بود ناطق نه هر ناطق زبان دانش
طفیل این معلم طفل تعلیمی که پیش آید / سواد نامه خواند که بر فیقت عنوانش
عجب طفل و دبستانی که هر کو مبتدیش رونق / نیارد یاد از افلاطون یونانی و یونانش
کسی کو شد الف بی خوان درین تعلیم گاه ای دل / ز هر مشکل مشکل بود آسان آسانش
خرد طفلیست نادیده درین اعجوبه هنگامه / که چابک دستی چرخ مشعبد کرده حیرانش
چو سازی در فضای ناتوانی کاخ درویشی / ز خاک فقر و خشت ناامیدی ساز ایوانش
چنان آیینهٔ دل ساز اگر عکس کسی تا که / فتد در وی نماید آشکارا راز پنهانش

بیابان ریاضت چون نبرد آن ناز پروردی / که پای افکار سازد سایهٔ خار مغیلانش
گذارد کعبه آن رهرو که غیر از آبله بر پای / نباشد قطرهٔ آبی به مشک اندر بیابانش
حدی آن ناقه را کن در طریق کعبهٔ قربش / که آید بانگ لبیک از صدای کوه کوهانش
جهود نفس را در چار بازار ریاضت کن / ز بعد آنکه بر دست رضا کردی مسلمانش
بدر کش سر اندر خرقه بود دست انجم را / که کس چون شد بغواصی نباشد بیم بارانش
چه جوئی باغ دی جانب آن باغبانی رو / که شاخ سدره باشد خار دیوار گلستانش
شود گر آستین ره عارفی را بحر چون لانکه / کند خط عطارد خشک گر رسم بگریانش
طریق کعبهٔ مقصد خطرها دارد از رهرو / کجا ماند سلیم آنکس که از ره برد شیطانش
درین بزم از پی غفلت نماند آگهی کس را / دلا کاهی دل آگاهی چو یابی مغتنم دانش
قدم چون بر سر دنیی نهادی ای که و استی / که همچون جیب عیسی از دعای نوح و طوفانش
هزاران کوه همکن کم شد بکوه بیستون بشنو / ز سر سوار تعجب قهقههٔ کبک خرامانش
نگاره آه حسرت گر ز خاک دخمهٔ کسری / بر آید از تزلزل بشکند ارکان ایوانش
خضر هم کی بود آخر که هنگام قضا باشد / سموم عمر فرسا در رباب آب حیوانش
کسی کو را ابد هرگز غباری هم نبود از غم / کنون جز خاک گر جوئی نیابی در شبستانش
مباش ایمن ز گردون تا گردیده ای غافل / که زین میدان بباید گوی سر تا گاه چوگانش
کجا رفت آن جهانگیری که می گفتند فغفورش / کجا شد آن جهانداری که می خواندند خاقانش

همچنین

سفینهٔ الصندوق ز مرد گر شود مسکن / بدن بیجان شود آخر ازین افعی پیچانش
بعور بحر اگر فرش صفا شود جای کسی آخر / کند خاکستر از برق تعدی چرخ فتانش
ز رابطی شد اندر کاندرین دریای بی پایان / نزودی زورق تن غرقه سازد نقل سیمانش
کند زر در دست سر از دوی زیر زمین پنهان / ز بی عاشق که باشد زرده و رخسار آن جانانش
مرو بهر در و مرجان بدریا باری خواجه / که جز بار پشیمانی نیارد شاخ مرجانش
مراد اهل دل آن صید وحشی ای که تا ایندم / قدم ننهاده صیاد قدر در دشت امکانش
تو طفلی و سپهرت دایه لیک از وی نیابی حظ / نظر کن جانب کیوان سیاهی بین به پستانش
پس از محنت بود راحت که تاج و تخت سلطانی / به یوسف داد دوران بعد حبس چاه کنعانش
مکن اصلاح بخت بد که گر بیچاره مستسقی / خورد آب خضر باشد زیان جان عطشانش
نرو تیره ز شمع اقبال از دل مدبر که چون کس را / سعادت یار نبود ز بیره ندهد هلاک گریانش
سعادت گر بود یار نیاید هیچ بدبخت / سبو گر بشکند حاشا که فشار خیزد ز ناودانش
کند کاهل ز ره دریا تجارت منعم غافل / که شاید آید آنجا از توهم باد عمانش
زبونی رشت تن پرور جهت تیم پرشود فردا / کراهو در تحاسل زعود دست سیمرغ پریانش
رگ گردون نماید خواجه نتوان دید این نخوت / مگر وقتی که در چنگ اجل افتد گریبانش
چو قارون هر که از زر کنتبر ها بنج هش منزل / که هر چیزی که دارد ثقل باشد زیر دامانش
بود بهر قناعت قانع مزد من جهر کیش / ز سر یا فتنه فصل وی که بود اندام عریانش

حریص جاه را باشد امل چاهی که گرد روی   فتد سنگی نبیند تا برو چشم پاسبانش
سگ نفست شد بدنفسی چو اقبستان کند کرگن   قناعت را بفرما تا کشد در طوق فرمانش
غباری گر رسد صحن دل از شست هارز گفت نادانی   چو درویشان صفای دل اگر خواهی چاروب بستانش
نیاید بیش در دل فرق میان عالم و جاهل   که گس چون گشت چون [illegible]
فقیر از بهر آن بنشد در خلوت که می باید   چراغ انس روشن از شبستان باغ رضوانش
چو عنبر سرم ملک بنقیدی کند سلطان فقیر ابدل   دو صد [illegible] باشش
دلی کو را تماشاگاه گردد عالم علوی   دگر کی سر فرود آید بدین پژمرده بستانش
ز آدم گیر عبرت آرزوی نفس کمتر ده   که بود اندر سر نفس آن همه غوغای عصیانش
سمند نفس اگر خواهی که بنهد گردنی از سر   نباید جست به میدان [illegible] جولانش
قضا چون در رسید از سیب [illegible] آبی   دهد [illegible] خضر دهقانش
محیط عشوه آمد شاهد دنیا حذر کن زاو   مبادا غرقه گردد دل اگر گرداب خنداش
بود آن ترس عزت پیر را عارف عابد   که بر سجاده [illegible] گردیگرانش
اگر مردی گذر زین [illegible] که مکاریست در سینه   مکن با [illegible] است [illegible]
بدنیای که خواهی چند روزی یابی آسایش   قناعت ساز [illegible] که دیوانه سگانش
کنی از برق همت کوه سیماب اگر خواهی   که شد دیوار [illegible] غایب که بود تابانش
مرو بر در که سلطان که بگشاید از و کار   تقاضا اول [illegible] بود کز اهل عقلی منع دربانش

نشناز

۲۴۰

از حال غیبت غافل و عامل [illegible]   فتاده در بیابان گله گرگ خفته چوپانش
[illegible] که مظلومان بود زر کاری قصرش   ز خوان خشک مسکینان بود پالوده خوانش
برآرد دود کفایت خواجه آه از جان مظلومان   نماند زان دود بر باد تاج و تخت سلطانش
شه برگشته بخت از تیر باد زمستان باشد   ز [illegible] آتش فتاده در شبستانش
ستمگر بعد معزولی پشیمان از ستم گردد   چو دست [illegible] که شرم آید ز دندانش
[illegible] ایوان چه بالا می برد سلطان   [illegible] که زیر حکم بود [illegible]
گرفتم هست گنج [illegible] اهالی سفله طامع   چه حظ یابی از آن گنجی که باشد [illegible]
[illegible] غنیمت دان که کردی بر صد پاره   ز حسرت [illegible] دست خود اگر می بود دندانش
نکمهد را چه باکی از زبان عیب جو خود را   که از قدرت گر بود خالص کند معیوب [illegible]
کسی کاو مرد [illegible] نبود اندر ره طاعت   [illegible]
[illegible] خواجه اساس [illegible]   نبیند [illegible] خلاصش
[illegible] علت [illegible] آدمی در دا   که سیری [illegible]
کسی کو را [illegible] صبح آزرده   کنون هر طرف [illegible] آلوده [illegible]
ازان در وقت [illegible] طفل [illegible]   که سازد [illegible] ساعت [illegible]
[illegible] علت [illegible] کردد [illegible]   دهد گر فی المثل از خوان حکمت لقمه لقمانش
[illegible]   نباشد [illegible]

ندارد جز هوی پرستی خود پرستی ای ریاضت کش / که باشد مطلع انوار بهشت و وصل علم آتشش

چو دل تیره از گفتار دانا بهره کی یابد / چه حظ چون کور گردد چشم از کحل صفاهانش

منه بر قول هر کس گوش کارد بهر تو گوهر / طلبکار گهر آن به که جوید گوهر از کانش

دل دانا اگر در رهگذار صرصر محنت / شود خاک از جفا حاشا که کس یابد پریشانش

چه حظ ناقابلان از نکات مرشد کامل / صدف چون شد عقیم از در چه سود ابر نیسانش

ز قرآن منع می خوردن نباید خلق را شخصی / که باشد از در میخانه چوب محل قرآنش

ازان ارز عصای شیخ حیله گر گردد / که زین شمع است روشن شامگاه حیله کاشانش

مکو از دین و عقبی با جاهل نکته کانکس کو / نخواهد ذره‌ی باشد سراب بحر کیهانش

چه عیب ار صاف دل از تیره بختی مضطرب گردد / که ابر ار بگذرد بر روی مه یابی شتابانش

بلا روزیست عاشق را ز محنت مده بیش / شتر کامد مغیلان کی برآب از خس ...

کنه چون پر شود کس را براه دین شود کاهل / که چون پر بار گردد بار کس یابند کسلانش

خوشا آن باغبان گلشن ارشاد کز هر سو / نوائی گر باشد صوت مرغان خوش الحانش

بهر مسکنت در یوزه فقرا کنند شاید / که در دوران بود زیر بغل ابن الحسن کر داش

بقاف فقر ز آنسان حق طلب کاینجا / چو عنقا مطلقا اطلاق مستی نیست بنیانش

دلا توفیق درویشی از آن سلطان عارف جو / که دربانی کند مسیح و سام موسی و عمرانش

زهی مسند نشین ملک درویشی که گر دیده / کشا به نکته های فقر برایوان ایمانش

امین

ز مخزن سر الهی احمد مرسل صلی علیه و آله / که پر شد دامن نیاز در بحر عرفانش

الضیاء واله

شهنشاهی که از بهر سخنم توفیق شرف یابد / سیاهی تا بهین از مردم چشم سلیمانش

سرافرازی که باشد از کمال عز جاویدی / بغیر از ذات حق بر جمله موجودات رجحانش

غیاث السلطنین غوث الوری کاحوال عالم را / رقم زد کلک واحد در ازل بر لوح وجدانش

سواد سر نوشتی را که مضمونش رضای او / نباشد خامه فطرت کشید خط بطلانش

تعالی الله چه دریا یست بی پایان ضمیر او / که پر شد دامن آخر زمان از در غلطانش

ز نیسان تفکر قطره کافتد در ین دریا / کند پرورده طبع در فشان صدف سانش

فکندم الحنان خوانی درین مهمان سرا کاخر / نمک پر غذای روح باشد از نمکدانش

سخن عنبر ز طوطی مار کلک از صفیر اینک / شده طوطی صفت شکر شکن در شکرستانش

اگر فکرم فارغ آمد ز انکه گوید کس / که گر دستی فلان التعریف بالتعریض میباشش

سبی سر نیارد داد گوهرهای سکر ما / زبان کام فرضا گر بود چون تیغ و سندانش

نظر بر بوستان خاطرم افکن که تا بینی / شکفته غنچه‌های نو رسش در نو بهارانش

بود هر نکته نظمت نظام آن گوهری کاخر / برابر با خراج ملک دنیی کرد نتوانش

ز مرغان ثنا خوان الظلم این کلبانک داول / جهان فضل خاقانی که میخوانند حسانش

دگر گنجینه ملک سخن خسرو که از هر سو / بود از فضل سبحان صد هزاران همچو سحبانش

ذکر دیباچه ساز دفتر انشوری جامی | که راز چرخ رانده بر زبان کلک سحر نقطه مشکین کان سرو واقع است | سین سما ز کلک قضا یافت شکل شین

ازان پس فانی آن محض افتقار چشمه عبرت | که سلمان از ده هر سود و صد مانند سلمی تاب مهر هندوی شب ابر سم عکس | ظاهر شد از ستاره فزون داغ بر جبین

دگر آن نادر دوران سهیلی بحچه معنی | که عالم پر ز گوهر شد ز لفظ گوهر افشانش کار سحاب فصل ربیعی نبود شب | کین باغ پر شد از گل نسرین و یاسمین

شدم من هم درین معنی چراغ افروز از آن خاطر | که مهر طالع گردون بدو نوری ز لمعانش گردید باز حامله شب گر چه صبحگاه | افکند در نواحی صحرای چین جبین

چکد گر سوی خاقانی نمی از رشحه کلکم | بجای سبزه نظم تر دمد از خاک شروانش ست از ملال یکشنبه ستاده روزگار | طاق مزار مهر که در غرب شد دفین

دگر خوانند خسرو را ازین اشعار دهلو | بکنج دیر ازین عزلت کرایند رهبانش مرد این چراغ و خاست از دود و درد کبیا | دامان کین فشانده به کشور یقین

دگر مرقوم گرد این بلوح تربت جامی | چو کعبه در طواف آیند سکان خراسانش وین پرور مملکت شرع نبی که شد | گلگون ز جام ساقی صبحش غبار دین

وگر درپیش فانی زین مقوله بگذرد رمزی | چو چشمی کان بود مشتاق جانان بایند خوانش

شاه نجف علی معلی هاشمی
مسند نشین کشور طه و یاو سین

وگر این بگیر را ببند سهیلی هست امیدی | که باید بیمه چو ماه چارده خالی ز نقصانش

چو گفتارم بمنهاج هدایت میکند سوی | رقم زد نام کلکم منهاج الهدی نا شاه اعظمی که شد لقب و نقش خاتمش | ماه سپهر کوکب شاه ظفر قرین

معاذ الله ازین گفتار همی معنی معاذ الله | نظام آخر که باشد یا چه خواهد بود بنیانش شاهی که کوتوال قضا بهر دشمنش | سنگ نجوم چیده برین قلعه حصین

خدایا عاقبت باران رحمت بار بر خاکش | چنان کاول مخمر ساختی از خاک حیرانش بخت کسی که چهره نسود بر آستان | گردد نگون ز دست شآمت چو آستین

الضیا وله

جرم منیر ماه برین غرفه رفیع | از قهر و لطف اوست کی غره گه سمین

دی شاه زنگبار برون تاخت از کمین | با تیغ کین فکند سر روز بر زمین شد ممالکش چه بود ملک چین که هست | در زلف یکسر ممالکش صد هزار چین

شد ز اقتضای چرخ سلیمان روز غل | گرد دیو قیرگون ز مین گشت بی نگین روز گذشته را سوی آینده آورد | چون افکند مجاهد عزمش کمند کین

از دود تیره گشت فضای جهان که یافت | رخش سپهر ز سم نو داغ بر سرین ای شاه شیر حمله که گاه صف جدال | از هیبت تو زرد شود ضیغم عرین

از نظم

جبینی کلک روب سرای تو مفتخر / آدم ز کشت زار جلال تو خوشه چین

فراش بارگاه تو سکان کوی خلد / جاروب آستان تو گیسوی حور عین

بنیان همت تو چو بام زحل رفیع / ایوان دولت تو چو قصر فلک متین

یک قطره از منابع لطف تو آب خضر / یک شمه از روایح خلق تو مشک چین

احباب راست مهر تو چون روح [illegible] / بدخواه راست قهر تو چون مرگ در کمین

کوی مجاهدان همت مقصد امید / جای فتادگان در تو جنت برین

اقبال و بخت سال و مهت خادم و رهی / خورشید و ماه روز و شبت چاکر و رهین

فهم تو برده فایق علم ازل علیم / رای تو بر خزاین نقد نهان امین

آنان که در جهان ز خلاف تو دم زنند / پیوسته از کشاکش دهرند در انین

بیرون کشی ز کینه رگ جان خصم را / از تن گر مجادله چون موی از عجین

نگرفتی از زمانه بانگشت ماه نو / می برد بام چرخ ز هیبت تو پر طنین

تا طفل کوی جاه تو کرد دلنگ فکن / شد [illegible] این مهره گلین

فیاض علم غیر تو نبود ز عمرو بکر / آید ز بحر نی ز شمر گوهر ثمین

از نور حشمت و جودت نه زاب و گل / کز فیض هستی تو شد ایجاد ماء و طین

جان [illegible] بر از خیال علای تو ظفر می / چون از وصال یار دل عاشق حزین

نقاب گنج عمر عدوی تو شد سپهر / آرد برون بشامکه از ماه نو متین

کردز

هر روز بهر شرح صحیت تو آفتاب / بر سبز خنک چرخ نهد روزگار زین

آن مثنوی که نام ترا ورد جان نساخت / در حلاوتش چه سود ز تکرار اربعین

روزی که روح کرد ملاقات با بدن / بخت تو شد بعزت جاوید همنشین

فرما عنایتی که ترا شد ز جان نظام / مداح آل و بنده و اولاد طیبین

هر صفحه از مدیح تو فردوس اکبرست / ابیات پر حلاوتش انهار انگبین

تا پا فتاده ام تبه جاه معصیت / شمعی ده از جمال خودم شام البین

مستغنیم ز دنیی و عقبی بمهر تو / زانم چه غم که حال چنان است یا چنین

غیر ترا چگونه ستایم که چو تو نیست / از جنس آفریده سزاوار آفرین

تا پایدار گنبد گردون طرفه دست / روی عروس روز ز شب خال عنبرین

بادا عذار بخت محبان صبا رفت / عالم فروزتر ز عذار مه مبین

القصیده [illegible] له

گذشت آنکه بدست عشق بی مرا بود / که سیل عشق توام همچو خس بجای ربود

بهار حسن تو تا در فراق دادستم / ز جوی بار دو چشمم چو سیل اشک فزود

بغیر آنکه نشستی ز دل کشیدم آه / بهر مقام که شمعی نشست خیزد دود

چو در نقاب شدی ز اشتیاق دیدارت / مرا بگوشه اندوه گریه روی نمود

چو گشت از دهن تنگ تو سخن ظاهر / درست شد که سخن آمد از عدم بوجود

بکن ز غزنه دو در اسلام رخنه و زنهار　　شکایتی که بپرسش ولی رب ودود

امیر کشور مردی سپه علی بو طالب

که زنگ کفر ز مرآت روزگار زدود

شهی که زلزلهٔ هیبتش نگون کرده　　رواق معبد گبر و کلیسیای یهود

سپه شکن شه صفدر که عقدهای قلاع　　که کار به با نوک ذوالفقار کشود

بصبحگاه جزا بی اطاعت خدمتش　　ز طاعت شب و روز هزار ساله چه سود

برای مدحتش از بدو حال شد موجود　　زبان کلک که دارد حظ گفت و شنود

زهی محیط نوالی که صوت اهل سوال　　بود بگوش تو خوشتر ز نغمهٔ داود

تو آن خجسته خصالی که در مسالک حال　　خلایق‌اند ز تو راضی و خدا خوشنود

اگر فلک نبود تابع تو هر ملکی　　بود بزجر دماغش چو پشهٔ نمرود

موافق تو چو آدم در ابتدا مقبول　　مخالف تو چو ابلیس در ازل مردود

مطیع آل ترا نور دل ز شعلهٔ جنت　　عروس بخت ترا زیب رخ ز خال خلود

دقایق تو نقود خزانهٔ تحقیق　　محبت تو انیس ضمیر غم فرسود

بنای بخل ترا طاق مکرمت مرفوع　　نهال لطف ترا ظل رحمت ممدود

فروغ شمع رخت پرتو صباح امید　　خطوط نامهٔ کفت اشعهای حظ جود

لقای تست عبارت ز خطهٔ فردوس　　نهیب تست اشارت بصیحهٔ موعود

زبحر لطف

ز بحر لطف تو هر قطره لولوی شهوار　　ز کوی بخت تو هر ذره اختر مسعود

طوایف خدمت سپهر چو ذره نامحصور　　مراسم نعمت چون ستاره نامعدود

چو خاست غلغله ز آوازهٔ جهانگیرت　　بروی مهد همین طفل بخت خصم غنود

نجوم قدر ترا منتهای سدره بروج　　جهان جاه ترا خارج سپهر حدود

شرر تیغ تو کس را ببارگاه حیات　　ز صبح روز ازل تا کنون کسی نشنود

فرشته که فرو ماندش بآدم سر　　اگر ز منشی تو توفیق مطلع می‌بود

که چون تو در زمین خواهد آمد از صد فرش　　بصد نیاز همی بود تا کنون مسجود

بهار ضبط تو هر جا که عالم آرا شد　　ز لالهٔ سبز نشد تیغ کوه خون آلود

گهی نسیم صبا افتد و گهی خیزد　　مگر ز خمکدهٔ مهر تو قدح پیمود

بهر چه رای کنی از نفس نماید روی　　بسان عکس که در آینه شود موجود

شد از بدایت فطرت بقفل نومیدی　　بروی خصم تو ابواب رحمت مسدود

بود حسود ترا رشتهٔ بقا کوتاه　　ز بس که دست بیکدیگر از تحسر سود

رسید مهر تو از عون پادشاه ازل　　ز ساکنان سموات روز حرب جنود

برآر تیغ و جدا کن سر حسود از تن　　که سود یافت کسی کو برید فرق حسود

ز مدحت تو چو آوازه در جهان افتاد　　نیافت سامعه ذوق از سماع نغمهٔ عود

روند فرقهٔ خصم و نقیض خدا امت　　بیاد تفرقه چون قوم عاد و اهل ثمود

بود دراز او نبت تا الصبح ابد | ز عرش و فرش بغیر از تو مقصد و مقصود

بغیر بستی خصم تو و عروج مطیع | ستاره را غرضی نیست از هبوط و صعود

زبید خصم تو از جو بهار طاعت نم | ز هیزمی که بود خشک نو دخیزد دود

شها چه سم که دور روزنی اخر خاکس | رواج یافت ببازار نقد روی اندود

که زود صیرفی کارخانهٔ ازلی | نهد بجربه در بوته گداز نقود

بدیگران کشد آن بی بصر تر انهمت | که هیچ باز نداند شه عابد از معبود

تمام عاقبت امد ازو زیبیج تو بابت | شد از وضبیل غلامان عاقبت محمود

ایضا

دی چو گذشت شام که لشکر شام خاوری | عرصهٔ روزکار شد تیره ز کرد لشکری

زانکه دو آسمان مهر بخاک شد نهان | و ز پی ماتمش جهان ساخت لباس عنبری

شد ز ترازوی فلک پله سیم در هوا | پلهٔ زر بروز شد مایل فرش اغبری

دور فلک نکرده کرم نور آسمان | داد عجوز خاک را مایدهٔ مقرری

بود ز شام تا سحر بخت ظل خاک را | هودج ماله بر زبر بدر منیر برسری

جنبش سقف آسمان مرتکس شد ولی | رو بمغاک خاک شد کوی زر از مدوری

کشت بزیر طاق این طرفه مقرنس نکون | نایب شمع شه لکن جرم از مدوری

زهره بکف دف قمر داشت پی درست زر | غرق عرق شد آسمان کشت خجل زبی زری

دهوده

وصف مه تمام را بانه نو قرین کنم | گرچه نبوده هرگز این قاعدهٔ سخنوری

از پی حفظ شمع خور بود بکف هلال خم | لیک نبود عاقبت گردش چرخ چنبری

کرد سبک سبکه سیم عیان زماه نو | مهر که شد بملک غرب از پی کیمیاگری

جام هلال کج شد از گردش و مه روان ز شفق | ریخته شد بدامن چرخ می معصفری

رست در آتش شفق یاسمن ستارگان | گشت شفق نمونه نار خلیل آذری

از پی زیب کوشه بخت قیرفام شب | چنبر کهکشان عیان گشت ز چرخ چنبری

بود همیشه از پی روز سپید زر سپید | اختر و شب بصدق این واقعه داد داوری

چون نکان نم می از می لعل شفق | گوهر خویش را عیان ساخت سپهر گوهری

شعل مهر خاوری مرد و جهان ز دود آن | گشت سیاه چون رخ دشمن آل حیدری

یوسف مصر مکرمت موسی طور مرحمت | درشی درج معدلت در محیط سروری

کاتب وحی ایزدی حامی دین احمدی | منهی سر مهدی مهر سپهر مهتری

بحر سخا مکرمت بدر دجی منزلت | بیر بیان بجا بکی شیر ژیان بصفدری

گلبن گلشن شرف شحنهٔ خطهٔ نجف | عارف سر من عرف حاکم روز داوری

خسرو ملک رعز را درگه اوست سجده گه | جوهر سر غیب را خاطر اوست جوهری

شخص امید در رهش یافته فیض سرمدی | روح قدس بکهش بسته نطاق چاکری

[illegible] طفل سیر خاک درش میر است | اعمی سال خورده را اوست بیکر بیری

جمع ملک مطیع او گشته گه سپه کشی — چرخ فلک زبون او بوده دم دلاوری

ای چو حدیث مصطفی لفظ تو از طلاقتی (مضمون) — وی چو کلام ایزدی نطق تو از خطابری

حق بامامتت رقم کرده و کرده حضرتش — بوده ز بد و داوری مستحق پیمبری

فیض حیات و نقد علم از تو رسد بجان و دل — روح مجسمی مگر یا هنر مصوری

هست نسیم روضهٔ پاک تو آنکه هر نفس — عطر دماغ جان شود نکهتش از معطری

آن اسد اللهی که در معرکها بروز کین — کرده بدشمنان دین جوهر غضنفری

آن شه خضر حالتی کامده حشمت دگرت — نزد مبصران به از آینهٔ سکندری

منهزم از مهابتت لشکر فر خسروی — منهدم از جلالتت قصر علو قیصری

حجلهٔ بکر غیب را محرم پاک طینتی — مسند ملک شرع را خسرو دادگستری

کاشف سر سالکان ای تو از مشکات شفقت — کعبهٔ روح قدسیان ذات تو از مطهری

مطلع صبح دولتی مرجع اهل جنتی — منبع فیض رحمتی ساقی حوض کوثری

روح فتوح قالبی نور فرشته مشربی — مهر سپهر کوکبی برج خجسته اختری

خسرو بزم شیمی گلبن هشت گلشنی — مقصد هفت کوکبی مفتی چار دفتری

گوهر بحر عزتی سرو ریاض طلعتی — زوج بتول حضرتی باب شبیر و شبری

شمع شب هدایتی نور رمه ولایتی — خارق رسم عادتی قدرت حی اکبری

آدم خضر سیرتی نوح خلیل دانشی — ماه ستاره موکبی شاه سپهر منظری

صفدر

صفدر صور هیبتی داور عرش زینتی — شیر پلنگ صولتی ببر هژبر پیکری

مطلع بذل را مهی مسند فضل را شهی — بحر عقول را دری شهر علوم را دری

ای ز تو جانفزا شده آب زلال زندگی — وی ز تو پر صدا شده کوه شکوه سنجری

چون بکشی تیغ قلعهٔ کفر کنی مجاهده — منع جهاد کی کند جهد جهود خیبری

با تو چه روبهی کند خصم بروز معرکه — مور ره ترا بود زور هژبر بربری

کعبه ز دیر امتی فرق نکرده هیچگه — آنکه بغیر خود کند با تو هوای همسری

وارهد از مهابتت شامگه مهی سپه — با نظر ملاطفت جانب مرکه منکری

تا بنای ورد عدو پس تو در صف جدال — با تو گر است هرزه آنکه کند برابری

آنکه نساخت ورد خود گفت و شنید مدحتت — تا دم واپسین بود لایق گنگی و کری

داد دیا نظام را داعیه آنکه بعد ازین — تازه کند بمدحتت شیوهٔ نظم گستری

نی که تمام عمر خود صرف کند بگوشه — بهر مدیح ناکسان همچو ظهیر و انوری

بنده الست سوی او دیدهٔ حسرت گشای — زیب خبر روی عجب عادت بنده پروری

تا که ازین مقرنس طرفه اساس نیلگون — نور فرو زند از رخ زهره و ماه و مشتری

باد مخالفت ابد رخ حیات منخسف — اختر بخت دوستت غیرت شمع خاوری

ایضاً وله

امام انس و جن مشکل گشای حاضر و غایب — بود در ظاهر و باطن علی ابن ابو طالب

امیر المؤمنین حیدر امین ابن مغیث / حریف قلعهٔ خیبر شریف مکه و یثرب
ندای غیب را سامع نکات فضل را جامع / اساس جهل را قامع لوای علم را ناصب
بدوران داور عادل بایمان رهبر کامل / بجولان سرور بیدل بمیدان صف غالب
لوای عز نشش قایم صلای نعمتش دایم / ادای خدمتش لازم رضای حضرتش واجب
نهان سپهر را عارف ضمیر غیب را واقف / کنوز علم را کاشف رموز وحی را کاتب
گه حکمت قضا قوت گه شوکت قدر قدرت / گه فرحت فلک صولت گه حشمت ملک کوکب
خرد با دقت فهمش مسالک را بود سالک / اجل با قوت سهمش نوایب را بود نایب
شهنشاه ولایت صف که کرد و چون کلیم الله / عصای سیف تو اژدر بود بر دکرش حاجب
چرا و اسرار حق را کس نکرده ظاهر اظهار / چو او بر خصم دین کس نگشته غالبا غالب
قضا قطر کمالش را مکمل ساخت از ساعت / که بود از امر سبحانی هنوز آدم گل لازب
توقع گر کنند کو تا هیچ آفتاب از وی / کنند ملحق بهم با زور بازو مشرق و مغرب
بباران مذکر ما چون ابر در یکی و آن تشنه / بگوش خصم او هستند ذرات جهان راغب
زمین و آسمان بر زند برهم رشک سر که شد / سنانش در حلول لامع همچند شمس در زمین لاغب
ز ضرب منجنیق و سهم صمصام عدو سوزش / نگون شد دیر ترسا منهدم شد هیکل راهب
عدوی بی حساب انبه رفضای کین ز شمشیرش / بهند پهلوی هم سر چون انامل در کف کاتب
حباب گرز دریای هیبتش بشکند گردد / ز باد آن بفرمان احد کوه احد ذاهب

عدو با

عدو بخواست آید در دم تیغ شرربارش / که آن در دست او هست اژدهای اهل ناصب
خلایق گر شدندی متفق در دوستی با تو / نگشتی ظاهر از جبار قاهر دوزخ لاهب
ترا القصه امامت بهجنان را آستین باشد / نه قصد غضب آکه امان نی بر شد از غاصب
گر اندازی نظر بر کوه چون گردون روان گردد / غبارش صبح نورانی بجا رشی انجم ثاقب
کسی را ره بسوی علم در عالم کجا بودی / نگشتی گر دل پاکت کلید گنج علم را ناقب
به پیش کمترین طالبان درس تعلیمت / ارسطو کیست در حکمت چه باشد بوعلی در طب
بکار دین چه امکان فراموشی ضمیرت را / که چون در نشت غیب آری بدام فکرت صناب
ترا اصل گرامی از دو سوی گوهر اصلی / بود تا آدم و حوا یکایک طاهر و طیب
کنی خونابه در دلها چو بربندی کمر در کین / شوی حلال مشکلها چو بگشایی لب واهب
بزمزم سرفرو نارد ابود گر ز آب حیوان تر / کسی کز عون حق شد شربت مهر ترا شارب
بود در حسب و جوی ما بدر ار ز مسبد افطرت / بملک شرق و غرب سحر که شارق و غارب
بود در دین و عقبی مطیعت سالم و غانم / بود در ظاهر و باطن نقیضت خاسر و خایب
اجل کام هزاران ساله یابد طرفة العینی / باعدای نگار چون شوی در دشت کین جارب
و دیم افتند چنان کز جا یکی ناید برون جوشش / میان گاو و گردون انشوی با تیغ اگر ضارب
بود از سهم تیغ آفتاب آنا خونریز نزهت / فلک سان سر بحر خصم تو اشک از دیدگان ساکب
تو آن شاهی که گردون بر سر بنهاد از تعظیمت / کنند روشن چراغی مهر سحر چون مردم کاهب

ترا شد میسر دولت معراج آن ساعت | که بنهادی رسول یثربی پا بر سر منکب
نگفتی بهر استمداد غیر از یا علی حرفی | مسیحا چون شدی بر سر خنگ آسمان مرکب
علی خواند علی داند بهر منزل بهر محفل | اگر نادان کند دانا اگر فاسق کند تایب
شهنشاها بحرگاه جزا در عرصهٔ محشر | کشا چشم عنایت بر نظام عاصی مذنب
بدین هم جان کن بلطف شامل خویش | که دوران زمان بخاندش مر لطف بی موجب
نعیمی تا سمنان فلک تیغ بکر صحب | الا تا بر فلک ماه ملک جلوه که بادا

القصیده

سحر چو تیغ کشید آفتاب عالمتاب | شدند لشکر انجم بر آسمان سیماب
بتازگی دگر استاد روزگار ز صبح | کشید ابرهٔ کافور گون بر این سنجاب
هزار قطره زده بجای آسمان بچکید | ز بس که کار زر دست ابر وارش تاب
فراز مهر دو تا گشت خیط ابیض صبح | چو آن علاقه که باشد بفرق اسطرلاب
نشان آبله بر چهرهٔ سپهر نماند | زلال سا که نماند بر و نشان حباب
ز باد سرد سحر خشک گشت گردون را | عرق که بود بر اعضا ز رفتن بشتاب
بدفع زحمت سودا سحر که مان آورد | جهان لب قدح زر لبالب از جلاب
مه چهارده از بام آسمان خود را | ز بیم خنجر خور کرد بر زمین پرتاب
ز صبح برده مشکین شب نه ام سرسود | بدان طریق که کتان ز پرتو مهتاب

زردی

زردی خطر خورشید باد گردش چرخ | ربود گرد سحر گش بچهره بود نقاب
شه نجوم ز دیوار کوه سر برکرد | شدند جمله نشینان آسمان بحجاب
ز چرخ تا بحر قطره‌ها ریخت بخاک | ولی سحاب سحر داد فیض فتح الباب
بکوه شرق بپای کنج صبح نقب زدند | بچرخ جست شراری ز رشته نقاب
ز بهر گشودن باز سحر خلایق را | ز آشیان بصر بر پرید طایر خواب
کنار دجلهٔ مغرب سپید شد و شب | برای خندهٔ صبحش قضا فکند رباب
چکید طرف سرخی در فضای بزم افق | هزار قطرهٔ سیمین ز ساغر زرناب
ز بام چرخ فشاند آفتاب سیر زرف | بدست پای محبان شاه عرش جناب

کشندهٔ در خیبر علی ابوطالب ع
حریف غالب هر سرکش مست دین مرتاب

سوار کشور عزت که در میادین جدال | نهاده غاشیه بر دوش ملک الکان قاب
دلاوری که اگر حمله بر سپهر آرد | جهد ز هیبت او قطب هر طرف چو شهاب
شهی که لرزه فتد چرخ را بهفت اندام | که چه بادم تیغ دو سر کشد ز قراب
زمانه دیده اجل را بچشم خود سر که | کشیده در صف کین ذوالفقار نصرت یاب
بصد رشحه تحقیق کرده خاطر او | بیک ملاحظه حل مشکلات چار کتاب
نظیر او نبود در کسی جز این گوید | بود معاینه چون چشم احولان کذاب

بحسب حکم الهی روند احبابش / بسوی خلد برین بی‌حساب و ز حساب
زهی شهی که نه آبای چرخ را نبود / برای نطفهٔ تو نطفه در اصلاب
پی بزرگی ذاتت بصبحگاه ازل / تهیه شد ز سعادات سرمدی اسباب
مقرران قضا در حسابگاه قدر / پی خیانت خصمت نوشته اند ابواب
هلال بدر نگشتی هزار سال اگر / سوار عزم تواش کردی از رکاب رکاب
ز تاب آتش قهر تو بحر در جوشست / وگرنه بهر چه خیزد ازو بخار سحاب
بفرّ عدل تو در باغ روزگار دمد / گل امید کبوتر ز خار چنگ عقاب
ستاده بر سر یکپا بچنگ غصه اسیر / مخالف تو که چنگ است ناله همچو رباب
هنوز نامده بر لب سؤال سایل را / بمدعای خود از همتت گرفته جواب
بدوستی تو گر خلق جمع گشتندی / بروز حشر نبودی غم حساب و عقاب
مودّت تو بود اصل و فرع نخل حیات / محبت تو بود تار و پود ثوب ثواب
ضمیر نخبت تو روشن ز نور شمع ابد / عذار رای تو گلگون ز جام بزم صواب
طفیل نایل فضل تو نقد گنج حیات / مرام دشمن آل تو در بحر سراب
بقتل اهل شقاوت مهابتت خنجر / بجذب اهل سعادت محبّتت قلاب
فضای عرصهٔ کوی تو مرجع الاوتاد / حریم روضهٔ پاک تو مقصد الاقطاب
موافق تو مقیم سواحل امید / مخالف تو گرفتار موج خیز عذاب

قتیل

قتیل تیغ جفا را بلطف تو حیات / اسیر چاه بلا را بعقد تو طناب
بشاخسار خیالت بکان غیب ثمر / ز جویبار ضمیرت لآل خضرناب
رواج نقد محبان خویش ده که بود / حسود قلب تو خاین چو سکهٔ قلاب
بنزد اهل خرد در کمال بی‌عقلیست / کسی که از می حب تو نیست مست و خراب
چرا فتد بدر و بام آفتاب سپهر / اگر نخورده ز جام محبت تو شراب
تو آن شهی که اگر کرده اند فی الواقع / هوای بغض تو اصحاب وای بر اصحاب
کناره جسته ز اعدا کشیده دامن / کشند دامن خود پاکدامنان ز کلاب
بگو رخفت به آنکس که پیش چون تو امام / بود برای امامت ستاده در محراب
شها صحیفهٔ نظمم نشاط بخش نظام / بود بفرّ مدیح تو روضة الاحباب
بلطف تقویتش ده که همچو شیشهٔ خام / ز دور منعکس چرخ گشته بس بی‌تاب
کشیده سر بگریبان غم تفقد کن / اسیر چاه بلا را برحمت دریاب
بکار جفای سپهر عاجز گشت / چو مور گشته گرفتار زیر پای دواب
خدا گواست که هیچ اختیار نیست مرا / اگر بمدح تو باید طناب نظم اطناب
همیشه تا سحر که ز نور طلعت مهر / شوند ثابت و سیاره بر فلک نایاب
ز رفعتت [illegible] سپهر جناب / ستاره قدر [illegible]

الضبـــاله

زان پیش کز تأثر چرخ جفا رقم — نخل حیات ما شکند صرصر عدم

گرد ابروی صفحهٔ خاک استخوان دست — از بهر حرف تجربهٔ دیگران قلم

کشتی عمر بشکند از موج حادثه — زیر زلال بحر عدم در شب دم

آید صدای دست تحسر بگوش هوش — وز آشیان جسم کند مرغ روح رم

باید ز نقش حادثه درع بقا گداز — بر سینه بی‌دریغ رسد ناوک ستم

بهر دهان خاک که از لقمه پر شود — ما را کنند نوالهٔ سپهر تهی شکم

ماه فنا ز چرخ تعدی بهر فروغ — وز تاب آن رود قصب زندگی بهم

از فسح باب انجم اوج شکستگی — سقف بقا کنند ز سحاب ممات نم

رخساره در فراق عزیزان شود زریر — مژگان ز خون دیده شود دربرهٔ بقم

از امتزاج انجم اوج جفا خورد — بر شیشهٔ نشاط تگرگ سحاب غم

بربسته رخت زندگی از کشور حدوث — باید زدن بعرصهٔ ملک قدم قدم

آن به که نقد کرامی کنیم صرف — در مدحت امام بحق کعبهٔ امم

بحر سخا و کان مروت سپهر لطف

شاه نجف امیر عرب خسرو عجم

مستجمع الفضایل و مستحضر العلوم — محمودة العواقب و مرضیة الشیم

روشن کن دقایق مجموعهٔ حدوث — مشروع ساز نکتهٔ دیباچهٔ قدم

نظم ازل

خداست آنکه بود بی اعانت غیری — بملک قدس شهنشاه مسند ازلی

نبیست آنکه شد از فیض فضل ربانی — باتفاق خلایق مثل بی مثلی

علیست آنکه شد از نوک ناوک غضبش — دل حسود بسان مشبک عسلی (بدل)

خداست آنکه بتعقل نمودن کنهش — برون نهاده قدم از حدود محتملی

نبیست آنکه وقارش بخاصیت بخشد — مزاج باد صبا را تمکن جبلی

علیست آنکه چو حلمش جبال مشاهده کرد — ز زیر هر بغل آتش روان شد از خجلی

خداست آنکه بود بهر خشکان ستم — هوای معدلتش در کمال معتدلی

نبیست آنکه رهاند دل و زبانها را — بحسن سعی ز کفر خفی و شرک جلی

علیست آنکه ز فرط کمال و کشف رموز — بنزد خالق و مخلوق هم الیست و ولی

بپاک طینتی ای پاک پیکر چو جوهر روح — بملک قدس میان فرشتگان مثلی

پی گرفتن دامان بخت احبابت — زمانه دست فنا از نصیب کرد شلی

ز شوق بار وقار زمین مشابه تست — که کوه یافته اندام کوتهٔ جبلی

بنای کفر حسودان کشور دین را — بآب تیغ تبر رو تیغ باعث خللی

شبانکه ازل از روزن سراچهٔ غیب — عروس سر نهان دیدهٔ ز صاف دلی

ملاذ دین طلبان در مسالک طلبی — دلیل معتکفان در مناهج عملی

بلال انور فنروز مطالع کرمی — نهال فیض رسان حدیقهٔ املی

مصون ز کید و متعرّا ز کسوت زرقی / بری ز مکر و مبرّا ز شیوهٔ حیلی
گهی که لطف کنی با غنایم عمری / دمی که قهر کنی با مصائب اجلی
نظام را سخن خیز چو آن سخن شرف / تو اعم ز بزرگان که حی علم بزلی

الضیــله

چون شست باز لال سحر زیر این حصار / طفل زمان بداد شب از لوح روزگار
گرد از زر گداخته مهر و سیم صبح / نقاش چرخ چهرهٔ این لوح زرنگار
سکان این رواق برین لوح منتقش / کردند سیم ثابت و سیاره را نثار
صراف چرخ بر حجر امتحان کوه / زد سیم صبح را که عیان گردش عیار
در زیر این رواق کهن ز آتش قضا / زد جوش دیگ مهر و بر آمد ازو بخار
طاوس مهر چتر زد استاد کار صنع / زان آبدان نشاند برین قصر زرنگار
آمد بجویبار مجرّه ز کوه شرق / چندان زلال نور که بنمود جویبار
ماه تمام ساخت نشیمن بزیر خاک / گشت آسمان بجوی از دیده اشکبار
لعلی برای زیب عیان کرد کنز امتداد / دُر دانها بریخت ازین کهنه گوشوار
از شب زمانه داشت خطی بر عذار صبح / با تیغ آفتاب سترد آن خط عذار
بارید قطرهای کواکب که سوی شرق / ابر سفید خاست ز بالای کوهسار
ابر سیاه شب ز نظر گشت ناپدید / گردید آفتاب جهانتاب آشکار

لرزا

شب تار بود رفت ز بلد یکسر و سپهر / عقد گهر بر بخت که گشتش گسسته تار
در باغ روزگار گل آتشین شکفت / وز باد صبح نخل فلک را نماند بار
مسند نشین خطهٔ چین تیغ برکشید / در هم شکست معرکهٔ شاه زنگبار
بزدود ظلمت از رخ گیتی شعار مهر / مانند زنگ کفر شه دین بذوالفقار
شاه سریر دین اسد الله هاشمی / کز تیغ ساخت رخنهٔ اسلام استوار
شاهی که بهر زیور دین گوهری چو او / ظاهر نگشت از صدف لطف کردگار
جنگ آوری که گر مثل کینه ور شود / مو بر تنش برآورد از شیر نر دمار
دین پروری که در ره توفیق پاک ساخت / با آستین سعی ز رخسار دین غبار
از بعد و قرب ذات شریفش همی شوند / غمگین و شاد ارض و سما چون شدی سوار
بنشانده شمع زندگی اهل اختلاف / صبح نبرد با دم شمشیر آبدار
آسوده گرد از حرکت نه ورق سپهر / در بحر هستی ار فکند لنگر وقار
چشم سر عقیدت اقبال او مبین / پهلوی بد عقیدت ز شمشیر او نزار
ای آسمان اختر توفیق ایزدی / وی آفتاب ذروهٔ گردون اعتبار
چون سنگ شرق علم تو در طینت جبال / چون عکس مهر مهر تو در سینه بحار
در عالم خلاف تو خذلان بود نصیب / در راه خدمت تو سعادت شود دچار
در روز جنگ تو قضا را چه اقتضا / در جنب قدرت تو قدر را چه اقتدار

اعجاز موسوی ز کمال تو مستفاد　　انفاس عیسوی ز کلام تو مستعار
از عکس خاطرت گهر علم را فروغ　　بر قطب دولت فلک شرع را مدار
آرند انبیا بجناب تو التجا　　دارند اولیا بولای تو افتخار
مشتق ز جود و بغض تو اصل امید و بیم　　ظاهر ز لطف و قهر تو آثار نور و نار
عازم بدار ملک بقا زان شدی که داشت　　زین عاریت سرای کهن همت تو عار
شهباز بخت بصید عداوت نشد که او　　دام هنر ز آب تند عنکبوت ار
بگسسته تار رمح تو تا رصف عدو　　دشمن کسی نساخت این نوع تار و مار
در موج خیز حادثه بر تارک حباب　　حلم تو داده قطرهٔ سیماب را قرار
مرغ هوای مهر تو چیند چو ارزنش　　گرز آتش گناه شود چرخ پر شرار
تا کس بخدمت تو نبندد میان بجان　　کی خلقش آورند چو انگشت در شمار
از بیم سایه که ز رمحت فتد شود　　سوراخ چشم مورچه راه گریز مار
بحریست همت تو که ملاح زورقش　　نشنیده نام ساحل و آوازهٔ کنار
توسن بسوی گور دواند عدوی تو　　چون افکند قدر بفضای قضا شکار
در صبحگاه روز جزا دشمن ترا　　گلهای آتشین دمد از گلشن مزار
گویا کشیده ساغر مهر تو نامیه　　ورنه چراست خنده زنان غنچه در بهار
آید ز زیر مهر بغل کوه جوی آب　　از بس که گشته است ز حلم تو شرمسار
بهوش کی

بهوش اگر نشد ز غم جود تو چرا　　بر روی بحر آب زند ابر قطره بار
انگور بر دبوی لب امروز از خلاف　　پیمانهٔ نفاق تو فردا کشد خمار
در خور دست انکه حکیم انوری گذاشت　　بر صفحهٔ زمانه ز کلک سخن گذار
کای کاینات را بوجود تو افتخار　　وی بیش از آفرینش و کم زآفریدگار
در عرصهٔ ممالک انعام عام تست　　حاتم کمینه ز گدایان رهگذار
بی اختیار مهر تو تابد ز جان ما　　ما را درین قضیه نمانده است اختیار
باشد در آن دمی که بر آریم سر ز خاک　　چون صبح داغ مهر تو بر سینه فگار
از دشمن فسرده دلت انصاف کس ندید　　در دی بود محال که گل بر دمد ز خار
آن طاعتی که مزد گنهش در نیافته　　ذوق محبت تو نیاید بهیچ کار
در تنگنای محنت بود شام و البسین　　مهر تو جان غمزده را یار غمگسار
شاها شدم اسیر غم و درد در فکن　　حبل المتین لطف ز چاه غمم بر آر
مهر تو کان فروغ دل دوستان تست　　در نیست قیمتی صدفش را عزیز دار
دایم صدف بدولت ز بود محترم　　این در علی الخصوص که در نیست شاهوار
خواری چرا نصیب شد آنرا که کار او　　باشد خزینه داری همچون تو شهریار
گوهر شناس نیست فلک ورنه کی مرا　　بگذاشتی بخاک مذلت فتاده خوار
چون می روم ز نشاط نتوانم قدم زدن　　کز خار غصه گشته سراپای دل فگار

چون تو بنسیم سوی بیابان آخرت — در دست نفس ناقه توفیق را مهار
مارا بهانمی برسان از کمال لطف — کز ورطه هلاک بمانیم رستگار
تا در جهان بباغ وجود از سحاب غیب — با زغم و نشاط دمد نخل روزگار
بادا بشاخسار بقا انکه حضرتت — دل خون و سینه چاک و نگونسار چون انار

ایضاً وله

باز دیدم دوش کاین غارتگر انقلاب — کوفت طبل مفلسی وقتی که سر زد آفتاب
گشت پنهان خازن هندی بجود نقد برد — کز شه خاور بملک هند افتاد انقلاب
شد رسن باز این سبک ولولوی گلگون عذار — بست بر ایوان قصرش درج زرین طناب
باز زرین گشت ظاهر سیمگون مرغابیان — از نهیبش سر بپر بردند سر در زیر آب
تندباد صبحدم برخاست از دریای چین — رفت و هم قطره ها را برد عنبرگون سحاب
بی مگس گردید این خوان از نسیم صبح — سرد کرد چون هوا بر جا بجا مانند ذباب
محرمان اطراف شارع اجنبی کردند دور — هست یعنی در گذر گلچهره خاور بی نقاب
صبح خنجر تنزوی آمد برون از انزوا — تا بر آرد بر سر بازار هستی چرخ و تاب
گشت این مرغی که عالم را کشیده زیر پر — قطره افشان کز تف تفسیده منقل شد کباب
دود ظلمانی نهان شد گشت اخگر آشکار — رست یعنی مرغ زرین از ته بال عقاب
شد غراب شب بمغرب بگفت مرشبنم که بود — زین نهال سبز از باد بهر شکین غراب

بهر بزم

بهر بزم افروزی دوران مغ این خمکده — کرد پیدا صبح از زرین جام شراب
گشت روشن چون آیین مجمع طاق رواق شکل — چون دل صافی دلان از عکس آل بوتراب

صفدر غالب علی ابن ابی طالب که گشت
کشور کفر از عبور لشکر قهرش خراب

آنکه گردد ادراک عقل کل سحرگاه ازل — شاه بیت ذات تو از دیوان هستی انتخاب
آنکه بر علمش که از درس لدنی یافته — مطلع نور دجی من عنده علم الکتاب
یافت موسی بر جبل از مهر او راه هدی — گشت عیسی بر سپهر از قدر او عالی جناب
چون شود بر سبیل فردا اختلاف فتن زا — دشمن حاسد چه خواهد گفت یا رب در جواب
ای که از بخت جهانگیر تو بر نار حسد — مضطرب گردیده خصم و هست جای اضطراب
پای بر چرخ و بر کیوان همت تو سوار — فارس اول با پیاده قرن شوار در رکاب
مدح ذاتت کان بود در زبان جبرئیل — بر وجود آن هست تبری چون سلاطین با شهاب
کرده سعی میزان کیم هند خبار چرخ — گر براند شارع حکم تو رسم احتساب
نزد ادراک نشان بر تیغ مستند رگ بود — گر شود رخسار آسمانی در حجاب
هیچ مقصودی ندارد جز طواف مرقدت — آسمان گرد این کز که گرد با شتاب
بر عناصر گر طبیب لطفت اندازد نظر — بر نیارد در رو زباران آبله های حباب
جای آن دارد که گردد آفتاب تیغ تو — دیده بدخواه حاسد معدن لعل مذاب

فارغت از عشوهٔ گردون مجب صادقت | کی فریب آب داده خضر را کذب سراب
میکشد بدخواه حاسد ز بغض ولی | از بلای لای این می مست چون خم در خلاب
مجتنب بودی درین عالم ز عمرو بکر و زید | از سگان ریسمانگله نمودی اجتناب
با عدو بگذاشتی دنیا و ما فیها که بود | جیفهٔ دنیای دون شایستهٔ جمع کلاب
صبح بخت چون لوا میدا عدا لفریاد آمدند | میکشند فغان سگان کاهی که باشد ماهتاب
دشمنت را برده خواب جهل در بزم غرور | خواهد از حال خود آگه گشت در صبح عقاب
در ره عقبی بود ای خارجی چاه جحیم | باز کن چشم تامل تا نیفتی در عذاب
دست زن در دامن آل علی در روز حشر | پر چون باره مساز و تشنه حسرت متاب
چون کنی پی آب بحری که پیش قطره ایست | چشمهٔ این گلشن خضر الحجید این آب و تاب
شب که ریزی باغ و لالای او شکر از بیم حق | می فشانی بهر خود ای بیخبر تخم عقاب
وقت پیری عمر اگر در مدحت حیدر گذشت | ای ظلم آن را غنیمت دان چو ایام شباب
کام من از شعر نبود جز معنیهای خاص | منت ایزد را که گردیده ضمیرم کامیاب
این قصیده ز ابتدای کار کان مطلع بود | تا بمقطع منتظم گردیده از درهای ناب
از چنین مطلع مرا زیبد که گویم خلق را | مطلعی گفتم این خوبی که میگوید جواب

باز نصرت بهمنان مرتضی
دوستان مرتضی
الضیکا رحمن دعا که دیده در روز
ای باب مستجاب

ای اثر

ای بشهر از فتنهٔ زلف تو غوغا هر طرف | آفتاب نوبهار از رخسارت شرف
بر کفم مانده نشانها بس که در ایام غم | جذبهٔ عشقت کشیده رشتهٔ صبرم ز کف
دل فتد در پیچ و تاب از شست چون تیرت جهید | تا که نتواند گذشتن تیر چون بیجا هدف
نسبت آن روی نکو در بر دلم یکجهت | لیکن افتادت ز زلف تابناکت یک طرف
جلوه گر چون ساختی شمشاد قد زلف فتاد | سر نگون از زیر پا چون لشکر شاه نجف
باج گیر شهریاران تاجدار صف شکن | عالم علم سلونی مهر برج من عرف

ابن عم احمد مرسل که چون او گوهری
پرورش نا یافته هرگز درین نیلی صدف

اختر برج امامت کز سحرگاه ازل | ز آتش مهرش بود در سینهٔ خورشید تف
آنکه از یمن وجود اوست هستی را بقا | وانکه از ذات شریف اوست آدم را شرف
از جبین دولتش مشکات ملت را فروغ | در رکاب خدمتش روح مقدس را شعف
ریخت از سم روز هیجا تیغ قهرش بیدریغ | همچو انگشتان اعادی مرکبان بستند صف
چشمهٔ کان خبر از دامان کوه حلم او | بو قبیس است ار حبابش گاه سنجیدن اخف
آدم از فردوس که محروم گشتی تا بحشر | گر نمی آمد ز صلبش بر خلاف او خلف
ای حریم روضهات ارواح قدسی در طواف | وی فضای درگهت با عرش اعظم در کنف
فیض ستر تو کشف عنبر تر افاضت شد | کی بدریا درج گوهر گشت در نیسان کنف

چون رسد هول قیامت شیعه آل ترا / گاه لاتحزن رسد در گوش گاهی لا تخف
غرفه دولت نشد آرامگاه جز آل شاه / تا مزین گشت این فیروزه قصر پر غرف
از نهیب احتساب کرده اند ارباب لهو / زیر دامن همچو نعل و داغ پنهان چنگ و دف
کوه چون با صبح آید در نظر گوید خرد / بختی حلم تو در مستی بلب آورده کف
هست در قرب زمانت مندرج عز ابد / رشک آید زین سبب بر حال ارباب سلف
چون علم جنبش دهی در روز هیجا بر حسش / بر سپهر از روی هنر ایل کند کرد کلف
رتبه منبر بدولت چون شرف ساختی / از شرف قصر امامت را مزین شد شرف
حاسد مجرم که جرمش کینه اصحاب تست / مانده بار و رسیده در قعر زندان اسف
گر نقاب از چهره تحقیق افشاندی کجا / ثبت گشتی نقلهای مختلف در مختلف
عنقریب افتد نقاب از عارض بخت که بهر / گر شب غایب شود اما کجا گردد تلف
نیستش با دیگران ای بی بصیرت نسبتی / باز کن چشم خرد گوهر جدا ساز از خزف
خور دخصمش چو نه شیطان که غافل شد ز هو / خر نبیند شد ز ریش گرگ چون بیند علف
اجنبی بود از جهان گردش لعز عرض که نه جو / سگ بلی چون اجنبی بیند کند البته عف
با وجود بر زبان حسینی و برد یمن / کرم از بهر چه شد بازار ارباب جیف
بانکه از جمیع بدیع نظام / از علم معنی از زمان
سخن حقا است / کی لطف کی بر
الصبر [illegible]
[illegible]

گذشت عمر دریغا درین سرای جهان / بقد خم شده سنجم سر از روی عصیان
ز منظر شد و غوغای او مرا چه خبر / که سر فکنده به پشم ز گوشهای گران
سمند گرش عمرم کند مراحل قطع / خمیده ام که ز دستم ربوده است عنان
سرم عزیمت او سیدن قدم کرده / که بوده روز جوانی بخدمت اخوان
سحاب موی سیاهم سفید شد بر سر / وزین سحاب فرو ریخت ژاله دندان
ندیده ابرو دندان تمام گشت تلف / سبب چه شد که مرا باز مانده است دهان
بپرس گر چه عذار تو زعفرانی شد / که باغ زندگیم را رسیده وقت خزان
قد دو تا شده ام از میانه مردم / بگوشه الیست که دایم بگوشه بوده کمان
بود ز دیده ام سر گشته دل نقش او بت / سر از برای همین رفته جانب دامان
سفید گشت مرا موی و ریخت دندانها / بلی ستاره نماند چو صبح گشت عیان
شکست بزم حیات مرا نهایت کار / دو تا شدم که ازین بزم در نوردم خوان
بخاک میل کنم زانکه گنج معرفتم / کدام گنج که نا گشته زیر خاک نهان
مگو چه را شده ملح سنج بر دولی / که وقت مرگ بود رسم گفتن هذیان
نیاید از من بیچاره هیچکس را یاد / بجیرتم که چه سازم درین کهن زندان
قدم خمیده و نقصان مرا خلاصی نیست / بود اگر چه مرا هلال از نقصان
اگر شدند ز معینم کسی چو سایه خویش / نماند از تن زارم بروی خاک نشان

بفکر زاد سر خود فکنده ام در پیش — که میروم بسفر زین سراچه حرمان
شکست قدر خرد از بهر نان نباید داد — مرا که نیست کنون قوت شکستن نان
دلم که کرده عزیمت بعالم باقی — درین سراچه فانی نیابد اطمینان
نجوم طالع برگشته ام پریشانند — بسان لشکر شطرنج مردم نادان
دچار من شده راهی که نبودش رهبر — نصیب من شده دردی که نیستش درمان
مرا نشست بصحرای عجز بی حرکت — مرا زیست بپالین عمر بی سامان
بود ز رنگ رخم برگ کاه در نفرت — بود بملک دلم رخش غصه در جولان
برخش زند کیم چرخ میزند مهمیز — بنقد ده دهمیم دهر میکند سوهان
گهی خرد شده از کثرت بلا مدهوش — دمی جگر شده بر تابه جفا بریان
گهی ز سینه برآرم زبانه دوزخ — دمی ز دیده نمایم تلاطم طوفان
دل منست چراغی که نبودش پرتو — غم منست محیطی که نیستش پایان
چه باک دارم ازینها کر افکنم خود را — بر آستان شه بارگاه کون و مکان

وصی احمد مرسل علی بوطالب
نهنگ بحر هنر در لجهٔ عرفان

شهنشهی که بمحرگاه روز فطرت بود — غرض وجود شریفش ز خلقت انسان
مکرمی که ز لطف قدیم لم یزلی — حدیث منقبتش گشته زیور قرآن

ام

امیر ملک هدایت که شد ز مبداء حال — برای مدحت او مستحق نطق زبان
ز شوق او دست که کلچهرکان عالم قدس — دمند جلوهٔ صورت ز غرفهٔ امکان
که نظارهٔ ایوان قصر رفعت او — عمامه را نتوان یافت بر سر کیوان
سحاب مکرمتش قطره فشاند بخاک — صباح روز ازل گشت نام او عمان
در اعتقاد بزرگان دین مصطفوی — بود متابعت او عبادت از ایمان
زهی امام قضا قدرتی که نوح نبی — بعون ورق لطف تو رسته از طوفان
برای هستی خدام آستانهٔ تست — که کرده اند نشیمن درین مکان ارکان
چنان شدست جهان از هوای مهر تو پر — که مدعی نکند دعوی خلای مکان
متاع قدر تو سنجد فرشته بر گردون — قریب آله بود سنگ پله اش میزان
موافق تو شفیع جرایم عاصی — مخالف تو مقیم جهنم خذلان
ز نور تو که بروز لامعست بصبح — ز سعی تو بدن شرع و اهل یافت جان
ز آستان تو رفتن بجانب دگری — بدان لغیمتی که بود ز بهر خوردنی بگمان
ز شرم خلق تو از سلسبیل صبح ازل — عرق روان شده بر روی روضهٔ رضوان
توان ز روز ازل لطف تو دید روی نجات — که مشکلات نظر پیش عینکست آسان
چو خورشش قدر ترا روزگار بندد نعل — زمانه اش دهد از ماه منخسف سندان
بود ز جرعهٔ خمخانهٔ محبت تو — که چشم بحر رگ سرخ دارد از مرجان

اگر بچشم حمایت نظر کنی بر چرخ   نیاید از شه خاور سحر گهان نالان
بدشت ملک جلال تو مرز عیست سپهر   برین قضیه گواه است نهر کاهکشان
بود ز زلزلهٔ هیبتت که هر شب   هنوز خشت زر افتد بخاک ازین ایوان
تقب نهیب تو تا بر زمانه افتاده   فلک ز مهر بخود بسته مهرهٔ یرقان
گهی که آتش قهر تو مشتعل گشته   پناه جسته سمندر بمسکن سرطان
ز احتساب تو هر شام ساغر زرین   بزیر دامن خود چرخ میکند پنهان
برای طوف مزار تو عازم سفر است   که قرص مهر سحر بندد آسمان بمیان
عروس حجلهٔ جاه ترا ز شکل هلال   کنار آینه ظاهر شود ز آینه دان
ز ابر مرحمت از لطف قطرهٔ بچکید   بحر جاه تو شد نقش چرخ دایره سان
ستاره نیست بدوران که در محیط کفت   حباب حلقهٔ گرداب گشته سرگردان
اگر میان عناصر کنی مصالحتی   نخیزد از دل آتش بجهل آب فغان
طفیل ذات شریف تو شد جهان موجود   جهان صحیفه طه ترا بود عنوان
گهی که تیغ برآری بقصد دشمن دین   متاع روح بمصر عدم شود ارزان
بصبح داوری حشر دشمنان ترا   موکلان جهنم کجا دهند امان
صباح روز قیامت گناه کارانرا   محبت تو رهاند ز ورطهٔ عصیان
برای داد دل عترت تو روز جزا   زنند زبانه جهنم ز آل بوسفیان

حسود جاه تو دارد نجاستی در دل   خیال سود کند لیک آورد بزبان
محبت تو دلیل ره نجات بود   مشرفست کلام مجید ازین برهان
درین مقرنس عالی اساس زنگاری   که چشم عقل ز نظاره اش بود حیران
مرا چکار که برگشت بخت از قیصر   مرا چکار که برخاست دولت خاقان
مرا چکار که این است علت برسام   مرا چکار که آنرا علت خفقان
مرا چکار که رعنا و شیست در شیراز   مرا چکار که گلچهره ایست در همدان
مرا چکار که سودائیان عاشق را   ز منجنیق جنون برج عقل شد ویران
مرا چکار که کرد ز ابر نیسانی   صدف خزانه در یتیم در عمان
مرا چکار که در عقدهٔ ذنب گردون   کند ز خلعت نور آفتاب را عریان
مرا چکار که تا روز مرگ عاشق را   برون نمیرود از دل محبت جانان
مرا چکار که مسدود گشته صبح ازل   ره گریز ازین کهنه دار رقم بیجان
خ مرا چکار که جان بخشد اهل معنی را   سخن سرای معنی نگار اصفهان
م مرا چکار که گویم حریص غافل را   که بر جهان چه نهی دل که هست فانی جهان
مرا چکار که بهر ملوک عهد قدیم   مدیح سنج نکو بوده شاعر شروان
مرا چکار که در مدحت شه بغداد   ز صنعت همه شیخ قصاید سلمان
مرا چکار که در نفیس نظم نظام   زمانه داده برون از خزینهٔ جرجان

من و محبت آل علی که در دل من | نمانده است بغیر از محبت ایشان
زجان برون نرود مهرشان که یافت مرا | ولای آل بجون امتزاج در شریان
شهنشها بجناب تو التجا دارم | ز آستانهٔ خویشم بهیچ باب مران
دران دیار که سنجم در مدایح تو | فغان ز خلق برآید که زنده شد حسان
نرست تخم امیدم ز خشکسالی عمر | سحاب لطف تو وقتست اگر دهد باران
مرا ز لطف امید تلافی مافات | بعینه بود این قصه نزد عقل چنان
که از خزان رود اوراق بوستان بر باد | رسد بهار و تلف کرده را دهد تاوان
المعوز بعبد بسلم نقد جان فرمان | باحسن نظری کن بی کسی الکن

الصیگله

حضور اگر نبود بخت من بود معذور | که در قسمت روزی نبوده ام بحضور
نماند در جگرم آب و کم نگشت سرشک | بخشکسال کند گرچه آب چشمه قصور
بخاطرم گذرد سیم و بر قرار خودم | چنانکه عکس کواکب کند در آب عبور
ندیده شهد وفا کام جان ز چرخ که گشت | بغیر نیش جفا از اشیانهٔ زنبور
ستاره بخت سیه را لعیان دهد امداد | که بهره نیست ز عینک چه دیده شد بی نور
ز ذره مهر این بزم کمترست آری | که چون ستاره تماشا کند کسی از دور
بشاخ انس چنان جا کند کبوتر عمر | چنین که یافته جنبش نشد باد غرور

بجو دهر

چو دهر خاست بکین بر ملال تکیه مکن | برای این نتوان داشت خویش را رنجور
سری برون کن ازین جبر بلکه بون پیداست | که زیر آب توان بود تا چه وقت صبور
بجوی خاطر دانا ولی ز اهل زمان | که به ز صد ده ویرانه یک ده معمور
بسان سیم نتوی خاک در زمین آخر | بگنج سیم چو قارون چه میشوی مغرور
برون خرام ز بزم جهانیان که در او | ز کینه نیست تهی غیر سینهٔ طنبور
دل خسیس چه امکان که میل خیر کند | که خسته راست طبیعت ز مر مفید نفور
زمانه داشته دستور جور تا بوده | برون نمیرود اکنون زمانه از دستور
دم سپیدهٔ صبحم گذشت در خاطر | که بهترین عملی چیست شامگاه نشور
ندا رسید بمانده ز عالم ملکوت | که ای گناه تو یوم الحساب نامحصور
به از محبت سلطان اولیا نبود | ز هر عمل که شود در صحیفه ات مسطور
علی امام معلی هاشمی که بود
سواد منقبتش بر بیاض دیده حور
شهی که تا بکنون هیچ او شهنشاهی | نگشته در نظر لطف ایزدی منظور
امام کافهٔ مسلمین ولی الله | که شمع دولت آلش نمیرد از دم صور
وصی احمد مرسل که بی محبت او | بروز حشر نگردند انبیا مغفور
برای ثبت مدیحش ز ماه و مهر شده | سپهر مهره کش صفحهٔ سنین و شهور

ز حب اوست برون جزا نه از طاعت | امید مغفرت از حق لایزال غفور
نتیجه ندهد بی محبتش در حشر | مکاشفات جنید و ریاضت منصور
ز دل سواد معاصی برون برد مهرش | چنانکه ماه برد ظلمت از شب دیجور
مگو که از نظر خاکیان در آخر روز | شود به زیر زمین مهر خاوری مستور
که بهر شمع سحرگاه خادمش بر شام | کنیز شب کند افسر نهان بقعر تنور
علو اوست بجایی که اختر از پروین | فشاند در قدمش مشت لؤلؤ منثور
بیسته خدمت او را میان ضعیف و قوی | گشاده مدحت او را زبان اناث و ذکور
خجسته بر شجر علم او نسیم غلط | ندیده آینهٔ حزم او غبار فتور
زهی بعلم ازل فی البدیهه حل کرده | نکات دفتر توریت و مشکلات زبور
فروغ مهر تو در منهج هدایت خلق | شبیه آتش موسیست در مناهج طور
بموی لطف تو کردند انبیا سر خوش | سحرگهی که شوی ساقی شراب طهور
اگر فتد بطبایع شرارهٔ غضبت | بدر سرا فکنند آتش طبیعت کافور
ز جوببار ضمیرت نمیست آب حیات | بآب خضر ندام چرا شده مشهور
بود بشب ز فراقت ستاره در ماتم | میان هاله ز مهرت ولی قمر در سور
فتاد چون بجهان لمعهٔ ز خاطر تو | نماند هیچ بجز حق لم یزل مستور
کلید عکس هلالست بحر را به لعل | مگر که گنج عطای ترا شده گنجور

نماند

نماند هیچ در ایام دولتت مشکل | که بود علم تو حلال مشکلات امور
نثار شام چرا سیم اختران گیرد | سپهر اگر نبود خادم ترا مزدور
نسیم لطف تو گر بر مشام خاک وزد | بر آورند سر از زیر خاک اهل قبور
کشیده سر بفلک آستان همت تو | لوای دولت خاقان و مسند فغفور
کجا شوند بصد قرن دیگران چون تو | ستاره ماه جهانتاب کی شود بدور
اگر نه ذات تو بودی غرض کجا آدم | ز کتم غیب نهادی قدم بصد ظهور
مهابت تو نکرد در دل بلاد گذشت | وگر نه بهر چه لرزد زمین نیشابور
مرا چه غم ز غم روزگار مهر گسل | که دل ز مهر تو ام گشته جلوه گاه سرور
عبارتیست نظیرت نه بابت عنقا | عبادتیست مدیحت بمذهب جمهور
بهر چه حکم تو باشد قضا بود محکوم | بهر چه امر تو باشد قدر بود مامور
شنیده سامعهٔ دولتت نوید دوام | ندیده آینهٔ عصمتت غبار فتور
توان خجسته شعاری که در ازل ما را | برای شعر مدیح تو داده اند شعور
بود بدولت مدح تو در سرای بهشت | نتیجهٔ قلمم نقش غرفهای قصور
شدم ز وصف تو آن کامل بسیط سخن | که خامه ام کند از قطره پدید بحور
شکست تیغ زبانم نشد ز غیبت کس | که زود جوهر الماس کی شود مکسور
نظام چونکه ز خواب عدم شود بیدار | ز کاسهای پر بزم معصیت مخمور

برای دفع خمارش ز مکرمت جامی | کرم نمای ز خمخانهٔ شراب طهور

برحمت نظری کن که در کمین که عمر | ز پا فتاده ام از دست و زکار غیور

دهد لقای تو جان از فروغ روشن بساز | شب وداع شبستان من بنور حضور

خرد بسی دعا نبود از جمال رخ نجابت | که باد الخیر ابداً و الیمن معقود

القصیده

تا جلوه کرد صورت خوبت بدلبری | افتاده است از نظر آدمی پری

هستی پری و چهره نمایی بمردمان | کس چون کند اگر نکنی آدمی گری

تا گشته عکس ماه جمال تو جلوه گر | آیینه چون کند بجمالت برابری

بر آسمان کوی تو کان قبله گاه ماست | مه کوکبیست لیک هزارست مشتری

وصف ترا چنانکه تویی چون کند کسی | کز هر چه بر زبان گذرد زان نکوتری

گل کرده ایم کوی خود از اشک لاله گون | تا پیش ما کهی که دیر رسی زود بگذری

زین سان که غمزه ات صف دلها زند بهم | گیرد جهان چو تیغ جهانگیر حیدری

کشورگشا شهنشه لشکر شکن که هست | از پردلی نهنگ محیط دلاوری

سلطان بارگاه امامت علی کزو

شرع مطهر نبوی دیده یاوری

صافی ضمیر شاه جهانگیر کامده | ذات مقدسش گهر تاج سروری

شاهی

شاهی که دور گشته عیان چون مطلعش | چه پیده بکنگره بر این طاق اخضری

در عزل و نصب عامل تقدیر زابتدا | بخشش ز غیب یافته حکم مخیری

از ابر قطره بار کمالش بر این محیط | تصویر یافت دایره چرخ چنبری

ای آنکه لمعه بود از نعل دلدلت | شمع جهان فروز شبستان خاوری

در مخزن قضاست مقادیر لم یزل | درج پر از جواهر و رای تو جوهری

هر صبح زیر پای تو خورشید افکند | استبرق شعاع بر این فرش عبقری

ماند ز حیرت کف جود تو بحر خشک | چون دست همت تو کند بذل گستری

ساحل نیافت گر چه کند صد هزار قرن | اندیشه در محیط کمالت شناوری

بدخواه کینه دار حسد پیشه ترا | دل در درون سینه جهودیست خیبری

در چشم ماست شاه خیال تو جلوه گر | بر سواد مردمکش چتر عنبری

تا قدسیان

آتش درون خاره کند مرد آن زره

قارون کجا شدی بزمین یافتی اگر | از کیمیای مهر تو عشر تو انگری

چون باز کینه پر زده در صیدگاه جنگ | تیغت ببال مرغ ظفر کرده شهپری

چرخ کبود را که معلق زن آمده | بر بام قصر تست هوای کبوتری

هنگام کینه‌ات نفس عیسوی کند — بر شمع زندگانی بدخواه صرصری

از بهر خدمت تو بود اینکه خلق را — دایم رسد ز غیب رسوم مقرری

تا آفتاب یافته رمزی ز دولتت — زیر زمین کند همه شب کیمیاگری

بیم است کز مهابت تیغ تو در چمن — گردد عذار لاله حمرا معصفری

افراخت در زمانه به پیروزی علم — با دولت تو دید به بخت سنجری

محنت کشان بادیهٔ شوق را دهد — خاک در تو نفع زلال سکندری

هر کوکب ثابتات شود بدر بر سپهر — گر مهر خاطر تو کند ذره پروری

دشمن به روبهی چه شود چیره زبان گشت — با مور رهگذار تو فر غضنفری

بر در ز روی جود فسر و زنده گوهی — در بحر کاینات گرانمایه گوهری

داند عدو که لایق محراب و منبری

نخل حدیقهٔ عرفانی و مشتری

مشکل‌گشای مبحث هر چار نسخه‌ای — صاحب سریر عرصهٔ هر هفت کشوری

مهر منیر ذروهٔ گردون رحمتی — خضر ره مهیب بیابان محشری

در شام حشر ماه سپهر شفاعتی — در باغ خلد سرو لب آب کوثری

اصناف

اصناف کاینات ظهور از تو یافتند — کاینها چو ذره اند و تو خورشید انوری

گر حرمت رسول نگشتی حجاب حق — هم در زمان او بتو دادی پیمبری

نخلت ز بار علم تواضع نمود لیک — افراخت سر نهال عدویت ز بی‌بری

تو شمع آفتاب منیری چه باک از آن — کافشاند آستین به حظم ز بداختری

یارب حسود را که بقلبی فتاده پیش — قلبی چگونه پیش برد روز داوری

شاها نظام یافته از یمن مدحتت — زیر نگین طبع جهان سخنوری

در کشور فضیلت گفتار دلکشم — هر گوشه صد هزار ظهیر است و انوری

گفت و شنید اگر نه بمدح تو باشدم — بادا نصیب تا ابدم گنگی و کری

بگشاده‌ام زبان و میان نیز بسته‌ام — این یک بمدحت تو و آن یک بچاکری

هستم امیدوار که در شام و [illegible] — که بگذری ازانچه عصیان برآوری

الضیـه

ای غبار آستانت کحل چشم حور عین — وی نسیم روضات باد بر روح الامین

ای بصورت گوهر درج علی مرتضی — وی بمعنی قرة العین نبی المرسلین

ای ملک بر درگهت روح مقدس بر فتوح — وی فلک بر درت ای تو اضع بر زمین

گوهر پاکت ز نور آفتاب حضرت است — حاش لله گوهر پاک چنین آید ز طین

ای ترا از فیض عزت پای سرمد در رکاب — وی ترا از بدو فطرت خنگ دولت زیر زین

ای ابصحن بارگاه حضرت خضر آبدار | وی به رشت مزرع جاه آدم خوشه‌چین
ای [illegible] موج حوادث لطف تو سد سدید | وی ز آسیب نوایب مهر تو حصن حصین

گوهر عالی نسب سلطان علی موسی رضا

کعبهٔ دین قبلهٔ هفتم امام هشتمین

مقتدای حاضر و غایب امام جن و انس | پادشاه صورت و معنی شه دنیا و دین
اختر عالم فروز و مهر برج طا و ها | نور چشم خسرو مسندنشین یا و سین
کحل بینش را ز گرد راه زوارت مدد | روح قدسی را ز خاک پای خدامت یمین
ذرهٔ راهت کند با نیر اعظم قران | ساکن کویت بود با دولت سرمد قرین
سایهٔ لطفت کحل دیدهٔ خورشید شرع | سینهٔ پاکت درج گوهر علم الیقین
[illegible] را سلامت همعنان | ساکنان آستانت با سعادت همنشین
آتش مهرت حیات افزای با دم عیسوی | خاک کویت آب روی چشمهٔ ماء معین
روح محضی زین سبب از دید خلقی نهان | گنج علمی زین سبب در مدفن خاکی دفین
هر که با مهر تو در محشر برآرد سر ز خاک | همچو صبح صادقش لامع بود نور از جبین
وانکه سر بر خط فرمانت بنهد چرخ ازو شرف | جای آن دارد که در زیر نگینش همچو نگین
چون تو ذاتی کاملی صورت نبندد کلک صنع | آفرین بر دست صنع صانع جان آفرین
رشتهٔ مهرت گرفتاران چاه جرم را | بهر استخلاص در محشر بود حبل المتین

تا عنب

تا عنب باد دشمنت بهر تو زهرآلوده ساخت | تلخ چون ماء العنب شد عیش بر خصم لعین
عکس قندیل مزارت بر زلال بحر چرخ | تا فتاد از وی سویدا گشت خورشید برین
گر ملاک صحن ساند باد بوی تربتت | گوشه گیرد در رشک آن غبار مشک چین
نسل آدم را بود حب تو در طینت که کرد | دست صنع از آب رحمت خاک آدم را عجین
بهر تعظیمت نهد بر خاک سر شب‌های خویش | خسرو انجم که دارد مسند از چرخ برین
هست افلاطون یکی زینان که آن بخرد | گو بیا از خویش بشناخت هرگز از یقین
باشد از بیم فراق روضه‌ات جان را ملال | وه چه بودی گر کسی نبودی در کمین
ای شهید خاک غربت عزتم دارد هلاک | باز کن چشم ترحم بر غریب خویشتن بین
چون مگس بر خوان عصیانم زبون نفس خویش | رنجه فرما ساعد عصمت برافشان آستین
چون شود روز جزا اکبر شفاعت موج زن | تفکنی از جرم اندم بر [illegible]
رحم کن بر من که بسیار کرده واژون مرا | کرد از طاعت تخفیف پهلوی عصیان [illegible]
شهد امر نشین ز حق دارم امید از لطف تو | تا که بر من زهر قهر او شود چون انگبین
هم مگر از لطف سازد دست اقبال خوش | جام عیشم را که از سنگ جفا دارد طنین
بعد حمد کردگار و نعت پیغمبر مرا | بد به رحمت نسبت در بیت الحزن جان حزین
با سکانت مدتی عمرم بخوشحالی گذشت | لیکن اکنون میروم با سینهٔ اندوهگین
الوداع ای گوهر درج نبی الهاشمی | الوداع ای اختر برج امیر المومنین

الوداع ای ذروهٔ تحقیق را بدر منیر
الوداع ای مخزن ایجاد را درّ ثمین

الوداع ای کرده جبار جلیلت احترام
الوداع ای کرده جبریل امینت آفرین

الوداع ای کاشف حق مقتدای راستین
الوداع ای کعبهٔ ملت امام راستین

الوداع ای کوهر صبح سعادت را فروغ
الوداع ای مخزن سرّ الهی را امین

من کیم تا در حساب آیم ترا کویم وداع
ای منت از زمرهٔ خیل غلامان کمترین

کرچه مانند منی را نیست این حد لیک هست
بر امید عفو لطفت بنده گستاخ چنین

خواند از خیل سگان درکهت خود را نظام
کر خراسانش بود منزل و کر جرجان زمین

ایضاً وله

شب نجوم از مجمع مردم نشان آورده اند
در مه نو تازه حرفی در میان آورده اند

نی غلط کردم که هر سیماب جان مغربی
طرف آیینه برون از بیدان آورده اند

باز کوید عقل نی نی چشم اختری برج
برگ کاهی بهر آن از کهکشان آورده اند

دارد امواج این محیط از تند باد قهر
رونق را مو چهار بس کران آورده اند

زرنشان طشتی بمغرب در شبانگه گشته گم
جام زرتا او طشت زرفشان آورده اند

زد قضا قفلی بدکان فلک زردان شب
تا بدر دنباله قفل دکان آورده اند

تا قلم را قطع کنند احوال سنجان قضا
خادمان این دبستان استخوان آورده اند

بر سر سلطنت نشست شاه زنگبار
از برای پیشکش انجم کمان آورده اند

ابر کلکون

بر کلکون خاسته از سوی کوه باختر
به طرف بام نیلی ناودان آورده اند

پیر این سقف از برای دوده صحافان شب
از شفق بهر آتش عنبر دخان آورده اند

نقش بند آن قضا شنگرف با اوراق سیم
بهر نقش پشت طاق آسمان آورده اند

کنیز هندوی شب را لباس تن شود
سوی مغرب بهر که کلکون پرنیان آورده اند

سیم اختر تا نباشد قلب صرافان شب
از شفق آتش برای سنجان آورده اند

علویان جوهری لعل سهیل از کان کوه
بهر تاج شهریار انس و جان آورده اند

چید صفدر که از شمشیر او کرد نکتشان
بر زبان کلاه الحذر کاه الامان آورده اند

آن شهنشاهی که با اوصاف خلقش کم کیست
آن صحیفه‌ها کز بهشت جاودان آورده اند

خسروی کز ملک او کردون اخضر قلعه ایست
از قمر قلعه طبل پاسبان آورده اند

بی فروغ مهر او حاشا که یابد قیمتی
هر کهر کز قعر بحر کن فکان آورده اند

غم ندارند آن سبک روحان که این بر کهن
کز می مهرش لبالب رطل کران آورده اند

قدسیان از روضهٔ انس کان زخلد اعظم است
کافرم کر باد از دار الجنان آورده اند

شد بحقق منزلکه جانها که کوشش زابر آن
تحفه از اطراف عالم نقد جان آورده اند

سر کمر دون بوده اند آنها که بر درکاه او
در تواضع سر فرو بر آستان آورده اند

شد مکان مخلوق بهر آل او وطن هر فرقه تر
کاین سخن را علویان از لامکان آورده اند

بوده قرص مهر و مه کاسهٔ که خدام درش
کرم و سرد دی زبرای میهمان آورده اند

نقطهٔ پرکار دانش خوانده عقل وجودش — این سخن را در میان پیر و جوان آورده اند

تا شود سنگ فلاخن را عیانش برابد شکست — بهضمام مرغان قدس از آشیان آورده اند

ای که غیر از نعت اوصاف نبوده مدعا — خامه را گر زبد فطرت در بنان آورده اند

آفتاب برج علی خسرو ملک هنر — اهل تحقیق این معانی در بیان آورده اند

طفل کان در مهد ایام تو دیده پرورش — طالعش را در رصد صاحب قران آورده اند

خادمانت بسحر خورد صبح از ملک عرب — تیغ بر کف تاختن بر هندوستان آورده اند

تا سوی قیصر کنی ارسال نامه بارها — ار دو انرا خادمان بویت دوان آورده اند

تا اشارت کرده فرمان بران درگهت — باج کشور با سر کشورستان آورده اند

جانب مصر ظلاف اعدای دین از کینه است — برده اند از مایه لیکن سر زیان آورده اند

فارسان کشور توفیق روز داوری — بخت و نصرت را بسویت همعنان آورده اند

دین و دولت را در ایام تو همچون فرقدان — امهات آسمانی توامان آورده اند

کشته گاه مدحتت ظاهر ز لفظ جبرئیل — هر چه در نعت محمد صلعم بر زبان آورده اند

نیست جز مدح تو او را در ملایک بر سپهر — منهیان این حرف را ز هفت آسمان آورده اند

تا سواد مدح خدامت را خواند دبیر — عینک سپهر فلک از فرقدان آورده اند

رام خدامت نشد هرگز عدوی سگ صفت — گرچه سگ را در دام خود مردم بنان آورده اند

حیرتی دارم که اعدای تو یعنی این سگان — خویش را در زمرهٔ انسان چسان آورده اند

سالکان

سالکان را عزت نام تو هنگام دعا — زان چو جان از رفتگان صد کاروان آورده اند

اشک بر مژگان دیده دشمنانت را ز غم — یاد هر که از سر خویش و سنان آورده اند

دشمن معیوب تو اصلی ندارد گو بیا — نظم سنجان در قوافی شایگان آورده اند

شهریارا در پناه عصمتت ما را جای کن — زین بلاهای که در آخر زمان آورده اند

دشمن دجال فعلت را که از غم خم شده — فرقهٔ مهدی طلب در خر کمان آورده اند

چون نظام از عالم معنی برای مدحتت — فطرت انگیزان کجا یک نکته دان آورده اند

لیک دارد آنچنان حالی که پندارد کسی — زین جهان رفت و باز از آن جهان آورده اند

درج گوهر کبریای اهل عصر افشانده است — کافرم گر بارک الله بر زبان آورده اند

بار نارنج است گویا فضل کانرا بهر سود — بی وقوفان جانب مازندران آورده اند

گوی معنی کس نزد زین سان بمیدان سخن — تا بنان جنبش قلم را زیر ران آورده اند

زین ثمرها کامده زیب دکان خاطرم — تنگ دستان آب حسرت [illegible] آورده اند

گاه مدحت نکته سنجان کلک املای مرا — در عبارت طوطی شکرفشان آورده اند

[illegible] خیمه بی سود می‌نماید — تا جوابهای حرف دانش بر زبان آورده اند

الضیا

شب قضا زماه تو کشتی در آب انداخته — زآفتابش لنگر زرین طناب انداخته

بر ره کشتی را فرو لنگر بمکر زرین طناب — داشت گوئی ماهی کسی گو را در آب انداخته

بر کنار سبز خوان چرخ یک زرین ترنج … بر شکر بیرون ز صد سیمین ذباب انداخته
از شفق گردیده سرخ انگشت آسمان … گاه جستن نافه بر مشک ناب انداخته
کرده رم زین دشت آهو مانده نقش پای اش … بس که بهر زاغ شب تیر شهاب انداخته
گر نه صیاد است دوران بهر فوف از کار خویش … شست در دریا چرا بی رشته تاب انداخته
شام که بهر عبور روز ملاح قضا … بر کمان آب زورق در سراب انداخته
پر گلاب است از هوا این شیشهٔ عطار زمان … آب نادیده سفالی در گلاب انداخته
کاغذ حالات خاور قاصد مشرق مبین … بس که رفته سوی مغرب با شتاب انداخته
نیست گردون و سواد شب که صیاد قدر … دام بر بالای دشت پر غراب انداخته
شب نقاب روز گشته از شفق نظاره کن … کاتشین رخسارش آتش در نقاب انداخته
شد تذرو خاوری مخفی بکوه باختر … کین شکاری بهر او شکین عقاب انداخته
چرخ را از سر فتاده افسر زرین مگر … چشم بر ایوان قصر بوتراب انداخته

حیدر صفدر که در یک حملهٔ با تیغ او
تاج کاووس سر افراسیاب انداخته

آن شهی کز بهر کلب آستانش آسمان … بر زمین هر شام قرص آفتاب انداخته
بر در مشرق ز شادروان زرین کل صبح … زاحتسابش کل رخ خاور نقاب انداخته
کوه در عهدش که گرشش بوده بهر ماشش … آسمان در پای پیلان سحاب انداخته

هفت

قصد خلق دشمنش دارد سحاب از هر طرف … زان کمند برق را در پیچ و تاب انداخته
از دم تیغ جهان سوزش هوا بگریخته … خویش را در خیمهٔ تنگ حباب انداخته
فیض ابر نوبهاران را که دارد برق نام … رشک دست جود او در اضطراب انداخته
ای که کیوان در رهت جوی جلالت شامکه … خم شده شخصیت خود را در طلاب انداخته
گشته نور چشم مردم در میان مردمان … گوشهٔ چشمی بهر کس کان جناب انداخته
همچو نور مه که در هر روزن افتد نور او … پرتوی بر سینهٔ هر شیخ و شاب انداخته
میرود رای خلاف رای او سوی جحیم … هر که آن ره رفته خود را در عذاب انداخته
هر جریمه کاید از احباب او روز نخست … عالم الغیب این محاسب از حساب انداخته
با گروه دشمنان دنیا مسلم داشته … همتش این جیفه را پیش کلاب انداخته
فقر باعث گشته آن شه را که همچون ماه نو … خویش را در گوشهٔ عهد شباب انداخته
ساخته از دانهٔ دل همت او شیشه … جانب آن شیشه سنگ اجتناب انداخته
در سحرگاه جزا هم بر نیاید وصل تن … هر کرا تیغت ای مالک رقاب انداخته
ای نگشته بهتر از مدحت کلامی منتخب … تا سخن دان طرح رسم انتخاب انداخته
محمل خصمت بسوی کعبهٔ مقصد نرفت … بس که گمراهی براهش پیچ و تاب انداخته
زاهد صد ساله با بغض تو هست آن بنجرد … کآب ز پیموده آتش در کتاب انداخته
تابع آل ترا با آتش دوزخ چه کار … بر گرفته گر چه اصنام و شراب انداخته

گر شد خصم تو در دنیا معاقب نیست عجب   گرد کار این کان با بو العقاب انداخته
شب که ماه نو فروتر شد سبب دانی که چیست   فارس عزم تو لنگر بر رکاب انداخته
از قلم نقاش ایوان جلالت شامگه   نقطهٔ شنگرف بر لوح تراب انداخته
بر سر کویت که منزلگاه اهل دولت است   چون یکی با آب در اضطراب انداخته
نجم بیجان شب عنبر سوا از نور صبح   در زلال چشمهٔ خاور لعاب انداخته
آنکه با بغض تو طاعت کرده شبها تا سحر   سجده بر دو کتان در ماهتاب انداخته
چون صبا کز وی بود ذرات آشفتگی   در سپاه کفر تیغت انقلاب انداخته
بر نظام افکن نظر شاها که بخرش آتشی   در دل محنت کش و جان خراب انداخته
کلک تقریرش ز معنی کان بود مغز سخن   پیش ارباب سخن لب لباب انداخته
شمه از اهل خرد اینک که بس خرده دان   فهم نا کرده سخن طرح جواب انداخته
مدعی از رشک این گفتار در غم شد فرو   سر گو در پیش از بهر حجاب انداخته

وله ایضا

آنکس که در زلال لقا نقد جان نهاد   فیض حیات با لب بستان نهاد
شد خاک دیده در غم و بر داشتش صبا   گردید ابر محنت و سر در جهان نهاد
صبح جنبر الگر کند از خواب دیده باز   انجم که سر بدامن آخر زمان نهاد
آگه نشد ز راز دهان تو کس ولی   آن راز باد و لعل تو جان در میان نهاد

از طره

از طره کان شمیم بهار است عارضت   بر پای جان غمزده بندی گران نهاد
تیری که آرزوی جان بود دلم   ره داد بی توقف و منت بجان نهاد
جان در هوای عشق تو پا کرد استوار   از سر هوای عشق تو کی میتوان نهاد
در راه عافیت نتوان زد قدم که هجر   کوه غمت بجان من ناتوان نهاد
تا پیش آن دهن نزند لاف غنچه را   در باغ دست برگ صبا بر دهان نهاد
جان ماند در تنم که برا و دوخت شام غم   تیری که غمزه ات بگشاد در کمان نهاد
نقشی بروی آب روان ساده دل که او   دل بر وفای دلبر نامهربان نهاد
نور از جبین ماه فروزد دمی که رخ   بر خاک مرقد شه چرخ آستان نهاد

شاه نجف که ساقی بزم محبتش
جام مراد بر کف پیر و جوان نهاد

شاهنشه ممالک هستی که بهر او   مسند قضا بیار که جاودان نهاد
شاهی که از اهتمام دل و دست باذلش   گردون اساس مستقل بحر و کان نهاد
صبح ازل سپهر مفاتیح قصر غیب   آورده پیش آن شه صاحب قران نهاد
استاد نکته دان دبستان عدل او   لوح هنر بدامن نوشیروان نهاد
در کشور عدالت او بره ز لطف   گرگ درنده برده و پیش شبان نهاد
تخلیت چرخ در چمن بخت او همای   گرد آشیان بر او ز هلال استخوان نهاد

شاها ترا سپهر علامت بهر این
شب بر بهای قسم قرص نان نهاد
نه بیت منخسف که دبیر تو شد سپهر
خامه بناخن از سبب امتحان نهاد
زر دست بدعای خصم تو همت مگر که صبح
در حملات خواص سموم خزان نهاد
بهر نوای مدحت تو عندلیب فکر
بر شاخسار گلبن عقل آشیان نهاد
شخص زمین سیاه بر آمد که آسمان
بر سینه آتش ز ظلم تو بار گران نهاد
صبح ازل که دار سخای تو بار عام
خم شد فلک بمجلس جاه تو خوان نهاد
در دیدن مقام رفیع تو دیدگان
تقدیر بر دو روزنهٔ فرقدان نهاد
تا مزرع جلال تو گردون کند درو
داسی بدوش خوشه چین از کهکشان نهاد
مغرب زمین ز خوان نوال تو گوشه است
خم شد فلک شبانگه و قرص جهان نهاد
عیسی که عروج ز قدر بلند تو
بر غرفهٔ رفیع فلک نردبان نهاد
نزد جلالت تو سلیمان شد مگس
مهری که داشت ملکشان بر زبان نهاد
ریگی به طفیل تو دانسته عقل کل
هر دُر که چرخ در صدف کن فکان نهاد
قدر تو جست پایهٔ ادنی خویش را
اول قدم بکنگرهٔ لامکان نهاد
یک نکته از مناقبت آنکس که کرد گوش
بس گنج گوهر جواهر راز نهان نهاد
بس شمع دلفروز که از غرهٔ
مهر تو در مجامع کروبیان نهاد
روز مصاف گرد تردّد عدو ولی
خواب عدم ربود و سر بر سنان نهاد

دل پرور آبت تو که جلوه از عدم
تا مثل زمانه سرو قد دلستان نهاد
مهمانی سگ تو کنند روزگار از آن
قرص صبح بر طبق آسمان نهاد
تا تیغ خصم سوز تو ساز قضا صبح
بر کوره جهان دم آتش فشان نهاد
بر چرخ ثبت مهر که نقاش دولت
یک نقطهٔ صبح بر ورق از زعفران نهاد
تا دیده حسن دلکش نظم نظام را
تا مثل خرد بخنور حسان بیان نهاد
طوطی ز شاخسار سخن گوست گویا
کامی که کلک مدح تر از در بنان نهاد
دارد گناه اگر چه ولی از بد ابجت
دل بر عنایت احد مستعان نهاد
اکسیر آتشش ز عمل داد کام جان
گنج هنر بدامن آخر زمان نهاد
پوشد بچون مهر تو فرد البساس فضل
عریان تنی که جامه در این خاکدان نهاد

الضجاوله

یار گشت از چهره گرد آمد بچشم ما نشست
فارغست آری ز گرد آنکس که در دریا نشست
رشکم آمد زانکه تقریب نشستن شد پدید
هر که از شادی بکوی گلرخان در پا نشست
دل درون سینه سوزان بفکر زلف تست
کنج گلخن سالها دیوانه زین سودا نشست
جان از تیر تو شد دل ز انتظار آمد بجان
نیست تا بش بعد ازین دیوانه چون یکجا نشست
خاست بهر جستن دل سالها اما نیافت
هر که یکساعت بآن سیمین بر رعنا نشست
چون وفائی نیست در مردم خوشا دیوانه
کز میان شد برکران گوشهٔ تنها نشست

بوی جان می آید از زلف مگر کردی برو　　از حریم روضه شاهنشه والا نشست

محرم سر نهان حیدر که در شام عروج
با نبی در بارگاه قرب او ادنی نشست

آنکه آدم بهر ضبط مزرع اقبال او　　آمد از فردوس جاویدان بدین صحرا نشست

وانکه از جاروب فراشان صحن مرقدش　　بر عذار ماه گرد عنبر سارا نشست

در شب معراج شد نور جبینش بدرقه　　چون نبی بر پشت رخش آسمان پیما نشست

کرد بهر نفاذ حکمش دوران مهیا خاتمی　　در نگین نامش معز الدین و الدنیا نشست

با وجود روضه خلقش ز کوثر در ازل　　قطره خجلت بروی جنت المأوی نشست

ز ابتدای آفرینش مدحتش بر چرخ گفت　　در میان قدسیان روح القدس مرجا نشست

رنگ راه نعل رخشش جست سوی آفتاب　　بر کنار کرسی زر لؤلؤ لالا نشست

بهر کاری داد چون امروز جولان رخش عزم　　بی تردد گرد نعلش بر رخ فردا نشست

زیر این ایوان نگاری زد رقم حکمتش　　نکته احیای موتی بر دل عیسی نشست

نوح در دریا که طوفان کین زد بر اوج موج　　بر امید اعتصام عروة الوثقی نشست

ای شجاع کشور مردی که روز معرکه　　تا شدت ابرو ترش بدخواه را صفرا نشست

تا که لطف لم یزل آراست صدر کبریا　　قدر و آلای تو آمد بر همه بالا نشست

از سر انگشتان جاه همت دراز از تاج مهر　　بال زد در کنگر این قلعه مینا نشست



گر وقت ابتلا نشدی لطف او رسن　　بودی هنوز یوسف مصری بقعر چاه

مرقوم گشته است بکلک تقدیر　　بر لوح کائنات هو الله لا سواه

گیرد بعکس کار ز اعجاز دولتش　　مرآت مهر روشنی از آه صبحگاه

شاها که محاسبه اهل گناه را　　نبود به از محبت آل تو عذرخواه

احباب را فواید لطف تو جانفزا　　بدخواه را شداید قهر تو عمرکاه

نافع بروح ذکر تو چون در بدن حیات　　جاری به بر لطف تو چون در عیون و ماه

شاهنشه دو کونی و ننهاده هیچگه　　در ملک خاطر تو قدم آرزوی جاه

میرفت کبریای تو بر بام لامکان　　گرد آسمان به صبح از آن پشت خود دوتاه

سوزن بخود لیش برد مسیحا که بر فلک　　دوزد ز مهر قدر ترا تکمه بر کلاه

بر پای رفعت تو رسیدی سر سپهر　　از بار رفعت تو نبودی اگر دوتاه

بیدار یافت بخت ترا شخص روزگار　　چون باز کرد دیده ز خواب عدم پگاه

جز تو که گشا نزد زان بوقت صبح　　دندان چرخ را کند افیون شب تباه

هر روز تاج تارک گردون فکند بجاک　　گویا بر اوج کنگر قدرت کند نگاه

رخت گران قوت بازوت چون رسد　　پیش تو مدعی گذرانی روان گواه

امید ساحلش نبود گر هزار سال　　اندیشه در محیط کمالت کند شناه

گر دود ز دود آتش قهر تو بر فلک　　شب نیزه شهاب چو ظل شبان سیاه



از کوکنار قهر تو آنکو رود بخواب ‏ در حشر نیز نبود شان امکان انتباه

شاها چه کم شود که کنی روز داوری ‏ از روی لطف جانب درماندگان نگاه

راه سرای خلد نشان ده نظام را ‏ چون روز باز خواست شود در سر دو راه

چون صوت ارجعی شنود گوش جان مباد ‏ جز خاک آستان تو ما را حواله گاه

تا در زمانه هست ز شاه و گدا سخن ‏ باد از مطلع آل تو دایم کلاه شاه

الضبـلم

بیا که کوکبه نوبهار پیدا شد ‏ ز ابر دامن صحرا غبار پیدا شد

مزاج نامیه شد گرم و از لوامع برق ‏ شرار غنچه حمرا ز خار پیدا شد

کنند از پی گلرنگ ماهیان مستی ‏ ز لاله کان بلب جویبار پیدا شد

دخان نجمره یاقوت لاله پیچیده ‏ که باد دامنه کوهسار پیدا شد

ز خاک لاله سحر سر زد این عجب نبود ‏ که در سحر شفق و شام تار پیدا شد

ز نوبهار در آب زلال باغ از عکس ‏ هزار نجم بطا از چنار پیدا شد

بود غریب که با آفتاب گل ز سحاب ‏ نجوم بر فلک سبزه زار پیدا شد

دهد خبر ز دم عیسی و زلال خضر ‏ نسیم کز طرف جویبار پیدا شد

سحر ز صفحه گل معرفت مطالعه کن ‏ که شمع موسوی از شاخسار پیدا شد

برند فایده از یکدگر سیاه و سفید ‏ ز لیل رونق کار نهار پیدا شد

البعد

رسید فصل بهاران بباغ گلبن را ‏ ز خون بتن گره بیشمار پیدا شد

ز باد زینت که صنعه بگلستان زر گل ‏ که حالتش ز صورت هزار پیدا شد

سحاب غالیه گون از کنار دریا بار ‏ چو گرد کوکبه شهریار پیدا شد

محیط فضل سپهر آیت علی که آدم را

ز عز گوهر او اعتبار پیدا شد

شهی که بر لیغ بخشش چو شد رقم ز ازل ‏ نقوش این ورق زرنگار پیدا شد

ز عاملان اقالیم جاه او بر چرخ ‏ برای ثابت و سیاره کار پیدا شد

معارج چو بدین طرفه عرفه پای نهاد ‏ از آن مدارج هفت و چهار پیدا شد

برای خدمت او بود اینکه صبح ازل ‏ ز مشرق این شه ابلق سوار پیدا شد

بود نتیجه لطف و آثار غضبش ‏ حیات را که فنا در جوار پیدا شد

هم از فواید آن و شداید اینست ‏ که در صباح ازل لیل و نهار پیدا شد

ز شوق خدمت او از حجاب عز ازل ‏ فرشته که بود راز دار پیدا شد

غبار صبح ز مشرق عیان نشد که بصبح ‏ ز دیک مطبخ جودش بخار پیدا شد

نشد ز باد هوا اضطراب در دریا ‏ که شورشی ز کفش در بحار پیدا شد

پی کمال لقا ذات عالم آرایش ‏ مجسم از کرم کردگار پیدا شد

ز نقطه دل پاکش که مرکز شرفست ‏ شریعت نبوی را مدار پیدا شد

عدوی پست ترا سربلندی از سر   فتاده بود ولی روز دار پیدا شد

شناسد آنکه شناسد که نقد دانش را   ز سکهٔ خانهٔ فضلت عیار پیدا شد

ترا سپهر و ثوابت بود سپر آری   عرق بچهره اش از کارزار پیدا شد

عارضش ز عارض چنین تو برقع فتاد روز ازل   فروغ نور بحر زان روبار پیدا شد

ستاره منتظر دولت لقای تو بود   بیاض دیده اش از انتظار پیدا شد

غبار مرگ که کین حیات خصمت را   بر آینه زدم ذوالفقار پیدا شد

ملک صفات شها خسروا خداوندا   چه فتنه‌هاست که در روزگار پیدا شد

نمانده راه گریزی که در کمین که عمر   غم از یمین و بلا از یسار پیدا شد

درین محیط چه سازد کسی که از اطراف   نهنگ محنت شکل جان شکار پیدا شد

بکنج زاویه چو پای گنج معنی را   ز بحر دیده گهر در کنار پیدا شد

هزار روزنه در برنیان جان افتاد   که در دل از تف معنی شرار پیدا شد

مگر که تیغ تو تسکین نبض دهر دهد   کزو بکنه هستی قرار پیدا شد

زنیستان قضا بهر ثبت نظم نظام   در ابتدا قلم مشکبار پیدا شد

ایضاً وله

تا دیده بر رخ تو خط از مشک ناب یافت   خطی ز سایه بر طرف آفتاب یافت

جان از خیال آتش لعل تو دیده است   آن منفعت که خضر ز سبز آب یافت

برگردن

برگردن غزاله سبزه گریزپای   جان از خیال زلف تو مشکین طناب یافت

شد روز ما بدل بشب‌های ماه تا ترا   برگ سمن ز طرهٔ سنبل نقاب یافت

رخسار گل ز شرم عذار تو گشته سرخ   جعد بنفشه از سر زلف تو تاب یافت

دوران نهاد گنج خیال تو در ضمیر   کان را بکنج میکدهٔ غم خراب یافت

مشاطه بهر خال لب جانفزای تو   مشک از غبار راه که بوتراب یافت

شاه نجف علی که ز رشک ضمیر او
در نبض آفتاب بسی اضطراب یافت

دارای شرع مصطفوی مقتدای دین   کز تیغ او ممالک کفر انقلاب یافت

نیک اختری که دیده مخالف ز رمح او   سهمی چنانکه دیو رجیم از شهاب یافت

دین پروری که شرع ز تیغش گرفته آب   فیضی چنانکه زرع ز رشح سحاب یافت

کام جهان بمدد نفس خود از چه او   از آسمان خطاب شه کامیاب یافت

باید ز خصم کاذب او طالب نجات   نفعی که تشنه لب ز محیط سراب یافت

چون باز کرد دیدهٔ عرفان ضمیر او   رخسارهٔ عروس ازل بی حجاب یافت

علم لدنیش ز ازل بود در ضمیر   چون اهل اکتساب نه از اکتساب یافت

در کارش آنکه دیدهٔ انصاف بسته داشت   خود را فتاده در تک ویل عذاب یافت

آنکس که دید ز آتش قهرش حرارتی   پیش از فنا عقوبت یوم الحساب یافت

روز حساب ار چه حسابت دشمنش — خود را چو صفر اگر چه کنون در حساب یافت

مملوک او که گردن اعدا کشد بطوق — نام از سپهر خسرو مالک رقاب یافت

ای اعلمی که گلبن شرع محمدی — از جویبار علم تو صد آب و تاب یافت

ای فارس مصاف جهادی که آسمان — از شوق پای بوس تو شکل رکاب یافت ماه نو

هر حاجب تو مکنت خاقان چین گرفت — هر نایب تو ملکت افراسیاب یافت

قهر ترا عدو تو بئس المصیر گفت — لطف ترا مطیع تو نعم المآب یافت

مرغ همای ضبط تو گسترد ظل عدل — گنجشک جای خواب بچشم عقاب یافت

از غیرت معالی قصر جلال تو — در خود فلک ز صبح ازل پیچ و تاب یافت

چین افکنی بچهره ز بد خواه تیغ زن — کی روی بحر موج ز تیزی دماب یافت

بخت گریز پای حسود ترا فلک — بسیار جست لیکنش آخر بخواب یافت

باید ز برق لمعهٔ تیغت صف عدو — نقصی که رشته قصب از ماهتاب یافت

هر نکته کان شنید ز لفظ تو جبرئیل — در ضمن آن معانی چارم کتاب یافت

لشکرگه تو را ز کثرت خیام — شکلی که روی آب محیط از حباب یافت

طبعت که شد مخالف اهل خلاف — فرخ فرشته که ز دیو اجتناب یافت

بر آستان قدر تو گویا نهاد پای — چرخ ارنه از چه روی علو جناب یافت

دیباچهٔ کمال تو با عون لم یزل — زین نه ورق صباح ازل انتخاب یافت

رحمه

صبح دوم بشکل غبار سپاه تست — اقلیم چرخ از آن سبب انقلاب یافت

از آه دل درون حسود تو یافت — آن حالتی که خانه زر دو کباب یافت

دم شد فرو ز بیم تو هر سر بلند را — جز کوه را که سامعه حاضر جواب یافت

جز خطبهٔ کمال تو حرفی بیان نشد — از حق در ابتدا چو محمد خطاب یافت

شد سرخ حسود تو اما در آن محل — گر خون خلق چهره زردش خضاب یافت

خورشید زین جریمه که شد روز در بروز — شبها ز بیم تیغ تو تحت التراب یافت

گر چه نظام را شده هنگام شیب لیک — از مدحت تو رونق عهد شباب یافت

نی شیخ را مریدم و نی شاب را مطیع — کاندیشه عقل و رای ترا شیخ و شاب یافت

ایضاً وله

تیغ کین انجم بقصد اهل دنیا بسته اند — رهزنان این بیابان راه بر ما بسته اند

اختران بر پشت در جنگند با اهل زمین — کهکشان آمد صفی کز بهر هیجا بسته اند

عطف دامان قناعت بر کمر کهسار راست — کآب ناکامی در این بر سینهٔ صحرا بسته اند

گر چه آتش در دل اندازد کین یا فتاد — نیست تدبیری که آب از بالا بسته اند

باد نوشیدی بر در روشن دلان زین سبب — خشت زرین بر ذیل صبح عالم آرا بسته اند آرا

جهد احسان بهر کاری که در شام ازل — با چراغ آفتاب این طاق مینا بسته اند

روزگاری بر آن خوش است دنیا زین سبب — دامن امروز را بر جیب فردا بسته اند

شد فلک غمگین سحرگاه و بدایت ز آفتاب | بهر دفع غم پرستش جام صهبا بسته اند
دیده بند از کام تا صید نگو کردند اهل دل | باز راکی بی تأمل چشم بینا بسته اند
در تمنای حصول کام جان دارد خطر | زان قناعت چنگال زبن تمنا بسته اند
نقل محنت کشته روز مست جام شوق را | پیش از آن ساعت که آونگ ثریا بسته اند
پیش قصر قدر درویشان عالی مرتبه | تهمت رفعت بر این ایوان علیا بسته اند
بر هوا نه پای همت منت ز دونان مکش | کز سحاب اینک پلی بر روی دریا بسته اند
تیره دل در صومعه کی دیده در روی نگار | تهمت برقع چرا بر چشم اعمی بسته اند
صید مرغ جان کند باز سفید صبحدم | باز را از مهر لامع مهره بر پا بسته اند
شد سکندر گرچه بر عالم مسلط عاقبت | گردن جانش بدار الملک دارا بسته اند
حب دنیا در دل ارباب دنیا بسته نقش | نقش سودا بس ولیکن زر سویدا بسته اند
از سپاه عشق شد ویران اقلیم عقل | عقل بس کین قصه را بر نام صهبا بسته اند
بهر دست ساقیان بزم عرفان از هلال | رشته سیمین بر این مینای خضرا بسته اند
قامت شب خیز شد در گوشه عزلت ستون | ای ستون از ور کمر کین طاق علیا بسته اند
فارسان ملک همت گرچه عالی طینت اند | نعل نصرت بر سمند عرش پیما بسته اند
جفت غم شد دل که در محنت کشی طاق آمده | پیش از آن ساعت که این طاق معلی بسته اند
حفظ بهر حضرت اولی قدسیان زین واسطه | سبحه پروین بر این نیلی مصلی بسته اند

قیمتی

قیمتی مردم گرفتاران قید محنت اند | با رسن زان گردن لؤلؤ لالا بسته اند
عاشقان خسته دل گشتند گرد کوی فقر | کز زمین احرام خلوتگاه عیسی بسته اند
کی نسیج زندگانی یافت تار عافیت | تا بر این دیبا ز انجم نقش بیجا بسته اند
عارفان از دل نرفت از جا که در روز نخست | دل بلطف حضرت باری تعالی بسته اند
گرد راه رهروان شد کحل چشم جان مگر | عزم طوف روضه خیر البرایا بسته اند

احمد مرسل که بهر آفتاب طلعتش
در شب فطرت بآدم عقد حوا بسته اند

آنکه صحافان فطرت نسخه ایجاد را | در ازل شیرازه لطفش بر اجزا بسته اند
سند عزت ندیده همچو او شاهنشهی | تا بر این فرق خنده افسر لعل کیا بسته اند
بهر طوف عرش اعظم صد هزاران جان پاک | خویش را بر گیسوی او شام اسری بسته اند
چون نظام انگیز معنی کس نکرده تا بدهر | شاعران بهر تخلص بر خود اسما بسته اند

ایضاً وله

ای گرفته آفتاب از اوج قدرت ارتفاع | بقعه جنت مثالت ثانی خیر البقاع
از سحرگاه ازل در خانقاه صفوتت | هست این صوفی ازرق پوش ایم در سماع
[illegible]

صفدر غالب علی المرتضی کز عون حق … شد مطیع بندگانت دولت گردون مطاع

بوده‌ام عهد الست ترک خلافت مصلحت … ورنه در کار تو دشمن را چه حد امتناع

چون گشتی تیغ دو سر کو بدسر دشمن تن … روز بجرت الوداع ای یار دیرین الوداع

از نجوم طالع اعدای دینت نیست غم … غیر کی اندیشد از آسیب فیدان سباع

بر لب ساحل ز بهر سوا فکند گوش از صدف … تا کند وصف کف جود تو دریا استماع

کوتوال آنکه سر کش بس کج اندیشد ز تو … از هلال آرد فرو هر مه کلید این قلاع

از دم تیغت که هست آن جوهر صحرای مرگ … مبتدع را سر نگون گشته رواق ابتداع

تیغ کین هر که بدست آری نماید در مصاف … مهره عدو منظوم از خیط نخاع

شربت خصمت بود زقوم دوزخ چون شود … در سحرگاه جزا مخمور از جام شراع

رفته هر جا عامل خاصت بضبط مملکت … هیچکس نادیده دست انداز الا در سماع

گر شوی یکدل لکین باید زرستم دلت … قلعه قلعی وش کردون خضرا انقلاع

بهر صد رقدر تو در مبدا ایجاد کل … کرده استاد ازل این منظر ایوان اختراع

یافته از عون تیغت بر سپهر رزمگاه … لشکر اسلام مانند ثریا اجتماع

کرده‌ای ستارگی بر گرد ز مغرب آفتاب … سایه وارش چاره نبود بغیر از اتباع

بر زمین گر شاع رای تو راند احتساب … زهره رقاص بر گردون کند ترک سماع

یوسف مصر جهانی طالب اخوان دین … شاه که در بازار شب سازد نهان حکم تو صاع

[illegible]

آنکه در بزم تعصب ریخته نقل خلاف … از خمار بادهٔ بعضت کشد فرد اصداع

بهره بهر جسم بار کاهت بر فلک … زهره را بر سر نگند ز بهر ده چشمت قناع

تا بعت با بلبل از ناکامی دنیا نعیم … شد عزیز مصر یوسف لیک بعد از ابتیاع

از لقب شیران فهرست کان بود با ابرو … در تن دشمن بد خون جوش با شد فقاع

نامشی والذ تعریف مصاف که نه آب … زانکه شد در رگ نباید شیر را کفش شجاع

مهر را کالوده بسی سرهمن از شیر صبح … نزد رای نشست آن طفلی که باشد ارضاع

رسته آنکو سوده پیشانی بخاک درگهت … صندل سائیده است آری بی مداوای صداع

بر فلک صبح ازل این بهر ه زرین مزه … برده از کحل غبار بار کاهت انتفاع

نیست چیزی بر تو مخفی زانکه در صبح ازل … یافت ادراک تو بر سر نهانی اطلاع

تا کند کلک عطارد مدح خدامت رقم … مهره زرین کشد دوران بر مینائی رقاع

خ می نهد بر لب عقار مدحت دایم نظام … کی دماغ خویش ضایع سازد از فکر ضیاع خ

م گشت شیرین شیفرد و سی عطر آنکه یافت … اتصالی با سگ کوی تو روز انقطاع م

در جهان او را ایمان خسته عاشکین همین … محنت ناکامی نبات اقطاع و متاع

سوی وا افکن نظر شاها ز روی مرحمت … آن دمی کز تن فتد جان حزین انتزاع

الضیاء وله

فضای باختر شد شام گلگون از می حمرا … که آمد چرخ را در کوه مغرب شیشه بر خارا

یکی زرین قدح در بزم مغرب ناگهان گم شد ز رمال قضا پر نقطه شد این صفحهٔ خضرا
فلک شد منجمر گردد مخفی در ته دامن نشستش از تف آن صد هزاران قطره بر اعضا
بناخن روی مغرب کند ماه نو بچون غرقه که طفل روز شد تا کنگون این غرفهٔ مینا
شد این غربال پر دانه ثریا چیست پیدا نی ز گردش یکها کرده یکجا جمع پر لالا
بط زر خورد غوطه در زلال بحر سیمابی بر آب از جنبش آن شد حباب بیعد پیدا
مرصع بال شد مرغ همایون تا لمع پر بناگه بیضه بیکل گشت مخفی بیضهٔ بیضا
شفق ظاهر شد بر آنگونه گردون که افتاد فروغ مشعل تابنده بر قارورهٔ مینا
افق پر گشت از تابنده اجرام و ثوابت شد جواهر در نظر ظاهر ز تیغ کوه گردون سا
ز عکس لمعهٔ خط شهاب انجم لامع مصور شد دو صد داغ و الف بر صفحهٔ عذرا
کف پای هلال چرخ پیما شد بچون قمر که دارد رنگ انجم حنا این نگارگون صحرا
نکو پروین نماید در سواد شب که این خاذن بروی نطع مشکین بخت پشتی لولو لالا
عیان شد ماه نو از زلال بحر سیمابی بشکل ماهیی کان جسم شود از تنکی ماوا
نمود از شب کلف بر ماه زین نگارگون غرفه چنان کز زلف افتد سایه بر روی بت یغما
بسنگ کوه زد گردون گردان کاسهٔ زرین که چون ریزه ایکان گشتش دماغ آشفته از سودا
بدامن چشم پر ابو شید چرخ منحنی قامت که شب در دیدهٔ بینندهٔ اش آمد غبار آسا
فلک از انجم مزین شد ز گلها صحن گلشن شد هزاران شمع روشن شد یکی گر گشت ناپیدا

کلیم بخت

کلیم بخت فرعونی جهان را ساخت ظلمانی سهیل از جرم نورانی عیان کرد آتش موسی
ز لقا شان نقش انگیز صنعت خانهٔ صانع هویدا شد هزاران گل بر این نگارگون دیبا
بروی کار سلبی نخ از تار شهاب آورد چراغ افروز اطلس بافت گنبد خانهٔ والا
ز جا جستم پراسیمه من حیران سودایی نشستم لیک افتادم بفکر عالم بالا
که این اوضاع گردون چیست وین اشکال اعجوبه تعال الله زهی صانع تبارک ربنا الاعلی
پریشانی چرا دارد بنات النعش زینگونه چرا اجرام پروینند برده سر بهم یکجا
چه صورتهاست ظاهر از رواق غرفهٔ هستی چه گوهرهاست مضمر در ضمیر چرخ مستعلا
دگر گفتم چه در فکری چه اندیشی چه میگویی که حیرانند اینجا صد هزاران بوعلی سینا
قدم نه بر سر این منظر اشکالش تماشا کن که پیش همت پست این مقرنس پایه ادنی
از این مظلم نشیمن عزم سیر معنوی کردم نهادم بر جهو یار رشته از پستی مسیح آسا
مدارج طی نمودم از معارج نیز بگذشتم برون کردم سر از بام رواق منظر اولی
بر آن سیر وفکون منظر نظر انداختم دیدم دلارامی قمر نامی گل اندامی سمن سیما
نقش در بر نهان گردش نگارگون مخفی همین خسارهٔ آتش از رواق نیلگون پیدا
جهانگیری نکو رویی شب آهنگی سبک سیری که یابد در سریق قطع ره بر باد استیلا
چنان از سیر مشکو حیا بر روی بور غالب که دارد از حیا سوی نمی میمون و یجهان آرا
گهی سید الود گاهی نهان چون آرزوی دل گهی دارد سپر گاهی کمان چون صاحب هیجا

بدل گفتم چه دانست این کس این فرخ صفات این | ندارم هیچ آگاهی ز کار و بار او اصلا
بگوش جان ناگه آمد ندای خوش صدا آمد | ز رب ذو العلی آمد که ای گوش دل دانا
بود هنگ سبیع البیان شاه فلک مسند | که پیش خسروان کو بید آمنا و صدقنا
ولی حضرت عزت محیط گوهر نصرت | شه گجرات سلونی شهریار کشور لولا
عنان رخش همت کرم کردم تا دو منزل | نکورو منشی ای دیدم بدستش خامهٔ انشا
نوشتی بر کتاب جسع لا ریب قضا خطبه | کشیدی بر مثال نافذ حکم ازل طغرا
روان گفتی سخن بر مدعای قوت منطق | رقم کردی حکایت بی قلم بر صفحهٔ املا
بروی صفحه منشی شب به دستش ورق کرد | دو دستش باسیاهی از سواد دیدهٔ حورا
شده مشغوف کل دیوان در کشور علوی
چو رای عاقلان اوراق طلایش بسی روشن | چو خط دلبران ارقام شکینش بسی زیبا
کلام و صحتش وصف صنوف حکمت صانع | نقوش خامه اش مدح عز الدین والدنیا
علیم دفتر منزل مفصل ساز هر مجمل | وصی احمد مرسل ولی و حیی بی همتا
دگر زانجا نهادم پای بر صحن سیم غرفه | چه دیدم مطربی زیبا عذار چابک رعنا
نهاده ساغری بر کف گرفته چنگ در دامن | فکنده نغمه اش در گنبد سیماب گون آوا
فضای بزم جان افروز رش از باغ ارم بهتر | می پیمانه اش از سلسبیل اصفیا اصفا
گهی کردی عیان از چنگ لحن خوش داکاهی | دف بر دستش و آورده خواندی شعر روح افزا

جنان

جنان شغل سرافرازی طرب سازی خوش آموزی | که دلهای مقیمان فلک را ساختی شیدا
فروغ شمع رخسارش صفای جوهر ذاتش | بساط افروز هر خاطر نشاط انگیز هر دانا
بصوت نغمه اش میان صوت ها ثنای عمل گفتی | دعای دولت آل شهنشاه عدو فرسا
در بحر مروت شهریار کشور مردی | که بی قدرت منش همتش دنیا و ما فیها
از آنجا بر گذشتم بدیر جای پنجم رفتم | ندیدم غیر دود از شمع خلوتخانهٔ عیسی
ز جیب هستی بر کرده سر وارسته از هستی | نشانده شمع خلوتگه نهاده بر مصلی پا
گرا این شمع آن گردی شود ابطاق زنگاری | بدان پیمانه که قرابه رنگ لاله گون صهبا
ندیدم شام چون عابد بروی خاک پیشانی | ولی حاشا که تا بوده شبی بیدار تشنه احیا
گهی در سفلش مسکن گهی بر اعلیش مامن | گهی در مغربش مدفن گهی در مشرقش منشا
کشیده تیغ و میکرد دگر بر مرکز خاکی | بقصد جان اعدای شهنشاه جهان آرا

جهان مردی دوجان عالم حیدر صفدر
که تخص آفرینش راست نور دیدهٔ بینا

دگر زانجا نهادم پا بصحن منزل پنجم | بتی دیدم که بود از حسن رخسار احسن الحسنی
نکورو ترک جنگ آور که آهن با همه سختی | شود نرم از تف قهرش چو موم از تاب گرما
قوی بازوی گردکش سنان افروز آتش وش | که هست از ریزش خون عزیزان دیده اش حمرا
بقصد یکتا هان تیغ کین گاهی که انسر وزد | زند در افکند مردم هزاران سر یکایک جا

مکر داده بدستش تیغ شاهنشاه خصم افکن — که بی ضرب شفق دامان گردون گشت خون آلا

محیط علم را گوهر امیر المؤمنین حیدر

امام الانس والجنه وصی المصطفی حقا

از آنجا هم شدم سوی ششم منزل در او دیدم — یکی عابد که سنجد نقد حمد خالق یکتا

کشیده طیلسان بر سر فکنده سبحه بر گردن — بافعال نکو خود را ز سایر کرده مستثنی

ملایم خوی عفت جوی بی آزار صافی دل — مدام اهل سلامت را از او صحبت مهنّا

فروغ معرفت ظاهر ز رخسار منیر او — نهاده بر لب طاق از فنون مختلف اجزا

زر روشن نوری تابد مگر بر دست مینائی — بدرگاه شهنشاه معالی جاه عالی ر

شه تخت امامت آنکه هست و بوده و باشد — منیر از شمع رخسارش اگر دنیی اگر عقبی

دگر ز آنجا شدم بر غرفه هفتم در او دیدم — سیه پیری فراز مسند تمکین باستغنا

ز پیری گرچه دارد ناتوانی لیک پیوسته — بود ناطق زبان او بحکمتهای جان آسا

برآورده سر از جیب تجرد تا ایما باشد — سیه روی طویل العمر مانند شب یلدا

بود هندی سیه هفت اقلیم عالم زین سبب مردم — بملک هند دانند از دو نظر زین طارم اعلی

زمانی برنگیرد سر از زانوی اندیشه — مگر نسبت باو شاه ولایت گشت بی پروا

مدام اوج ولایت آفتاب ذروه عزت — که بهر خدمتش هست از کمربندان یکی جوزا

شدم بر در بر هشتم صحن بامش بر گهر دیدم — مثال دامن وامق ز بام فرقت عذرا

کونا

فلک پا از نشان بر شد چو نقش کله بر جن — که رنگ آمد بزیر پا برون ز اندازه

ز جانب نظر کردم ز هر برجی گذر کردم — شدم از هر طرف جویای راه ملک او ادنی

ز اندیشه پا برغبت برون کردم ز هر برج — برین معراج استعلا نهادم پای استعلا

م عقل کمیر نقش تقویم فلک دیدم — فضای سبعه با جدول کشیدم استقصا

ین پیر وارستم ز تحت و فوق بگذشتم — برین عالی مکان آنگاه گشتم لا مکان پیما

ز آن پس آله راه از لا مکان بیرون شدم ز آنکه — ز قصر رفعت سلطان دین شد آستان پیدا

امیر صفدر غالب علی ابن ابی طالب

امام مشرق و مغرب شریف خیر الصحاب

بهار گلشن عالم چراغ دوده آدم — علی عالی اعلم ولی والی والا

دلیل اولیا اعقل ز جمیع اصفیا اکمل — رفیق احمد مرسل که بر گردون در شب اسری

شهنشاه قضا قدرت فلک قدر ملک سیرت — که از ایجاد ذاتش مکمل گشت صنع مبدع الاشیا

دل آگاه کو ابجد خوان علمش بوده عقل کل — هنوز آدم نخوانده درس علم علم الاسما

اسرار صفوت معنی ضمیر او کند واله — پری را لمعه شمع ضمیر او کند رسوا

برای مخزن جانش ز مهر آورد پیوسته — بحر غواص صنع از قعر این پیما گهر دریا

کشد کلگونه عطا انگیز جاه آسمان قدرش — ز لاله مختلف رشته قرص عنبر سارا

مزین شد توفیق او بازوی در النشی — مرصع افسر اقبال او با گوهر تقوی

دلش در عالم فانی نمی آمد فرو هرگز فرو می آمد اما ذو الفقارش بر اعدا

گرامروزت گران نبود ز تمکینش بلند طاعت چو پیش آرند میزان عمل خجلت کشی فردا

شهنشاها بجنب حشمت تخت همایونت سکندر کیست در مکنت چه باشد افرا

گه فطرت بزیر این مرصع مهد فیروزه تو بودی مدعا از ازدواج آدم و

مدیح دست احسانت مبنی دولت سرمد ولای خیل خدامت بجز طاعت عظمی

بنور علم داودی و اقبال سلیمانی هم بتوفیق نیاز احمدی و حشمت

دمی آنگو نشیند در خیال فیض اولادت بسی بر خیزد آتش ز دل بیچاره ویل و اویلا

چو اختر گر سواد کل شب روشن کند دیده بصارت یافته از گرد راهت دیده اعمی

ز نظم مدحت شاها دل بیمار محنت کش نکرد و سیر از آنگونه که مستسقی ز شرب الما

فراز شاخسار گلبن مدح دل آویزت نی کلکم بود مرغی ولیکن مرغ شکرخا

کسی نیکو سر سخن جز خیبات نشنیده ز خوش طبعان نکته آمیز صنعت سنج نظم آرا

نظام ایمن شد از سیل حوادث در مدیح تو که جا بر قله قاف قناعت کرد چون عنقا

بدل از گردش چرخ جفاجوی ستمکاه ملالت گشت مستولی اگر شد قوت استرضا

بجوف آسمان گشتم هلاک از گردش گیتی کسی چون بنده ماند ز آفت دندان اژدرها

بود از جنة الماوی ملاقات تو مقصودم ملاقات تو مقصودم بود از جنة الماوی

اسیر خصلت زشتم زبون نفس اماره شهنشاها فلک قدرا ملک خیلا خداوندا

ز دود

ز دود معصیت شد روزگارم شام ظلمانی چراغ افروز شامم شو رهی سوی خودم بنما

عروجی شد خیالم را درین انموذج زین معنی مسمی شد بمعراج الخیال این گفته غرا

ایضا وله

سپهر بود مدوران گرفته بر کف طاس فکنده شب که نماندش جواهر از افلاس

جهره شام گشاد از گلوی مغرب خون گر اختران فلکش داد و نوش الماس

فلک چو مردم اکسیر ساز زرین جنگ بکارخانه مغرب که انداد نحاس

چراغ روز که مرد از برای روغن گریت زمانه گنجد انجم برین کبود خراس

بسکه کثرت سیاره و ثوابت شد سه نجوم بجلوت شتافت زین کرباس

نمود مینات برین بشکل بچه گرگ ز بیم گرگ سپر کرد روزگار پلاس

اگر نه راهزن کاروان عمر شده جهان ز بهر چه تغییر داده باز لباس

نظر بسنبله انداخت زارع تقدیر بدر و کشتی گوه نهاد از هلال سیمین داس

سه نجوم روان شد بکوه غرب مگر فتاده در رشان از تیغ شهریار هراس

مؤیدی که عنایات لم یزل دادش ضمیر عقده گشای دل خدای شناس

مدرسش صحف غیب قضی که بود
قواید حکمش بیشتر ز حد قیاس

شهنشهی که گرفته ممالک هستی اساس دولت او گرچه نا نهاده اساس

شدی نشیمن اگر ز ساکنان بهشت / نخوردی آدم از ابلیس حربهٔ وسواس

باتفاق بزرگان صدر دانش نیست / جز او بصفهٔ تحقیق لایق اجلاس

زفیض حکمت او بهره مند صد بقراط / بدرس مباحث او مستفیض صد جاماس

ولتحتیم المنادی جایزة وفی الشعر ضرورة

زهی نهاده دلیل امامت تو قدم / برون ز سرحد برهان و جلوه گاه قیاس

ضوابط تو اقالیم فضل را منهاج / قواعد تو قوانین شرع را مقیاس

زذوق شربت مهرت حسود را چه خبر / که از نصیب تو او را معطل است حواس

به برّ و بحر نیابند اگر ز تو اسعاد / چه بند و چه گشاید ز خضر یا الیاس

ز لوای جهانگیر آسمان سایت / مجرّه را بدرد بر سپهر چون کرباس

زبیم بذل تو هر صبح خازن تقدیر / کند نهان بنهانخانهٔ سپهر اجناس

تر از کثرت اعدا سپهر تیره شد / چراغ بزم فلک را چه باک از انفاس

بزیر غرفهٔ این قصر نه رواق زند / زبوی تربت مشکین دم صبح عطاس

زخضر لطف تو یابند رهروان کعبه / بکام باده پرست آنکه شد پی نسناس

بری خرمن جاهت بمزرع گردون / بود بهالهٔ قرص سنگ پارهٔ قرطاس

گرفته اندم از ابر رحمتت ورنه / چرا صحایف افلاک بر همند مماس

جهد ز شحنهٔ صنعت صبا که با کف گرد / عذار شاهد گل را بباغ کرده مساس

برو گشته فتاده و هلال شد ناکس / ز رکس بر زده در شام کینهٔ لت نه هراس

بود ز ملک جلال تو آسمان آسی / رفیق ابیض صبحش دلیل بودن آس

سپاس گفتنت آنکه از بدایت حال / بود بمحفل تقدیس مستحق سپاس

ز خصم بد خصال تو نیستم ایمن / اعوذ منه و من شره برب الناس

جهان مسخر آل تو بود ولی دردا / که چرخ گشت خسیس و ستاره شد کناس

کسی بزرگی ده روزه در حساب آرد / که فرق ننهی نکند امتیاز از آماس

کمر که آتش قهر تو مشتعل گردید / که دود غزل بر آمد ز دودهٔ عباس

ز تربیت تو شود نیک خصم بنجرات / که زینت گردن خر مستحق زیب قطاس

چه حد خصم که خود را کند برابر تو / میان نیک و که عاقلان کنند احساس

خوشا که رشته زر و باده بازی گردون / نظام یابد که بی تو گرد استیناس

سعادتیست سخن گفتن از مدایح تو / برد سعادت اگر دارد این سخن پاس

بدست تابع آل تو باد جام مراد / همیشه تا فکند شب بمهر زرین طاس

ایضا وله

خرم آنکو چون مسیحا کوس استغنا زده / پای همت بر سر دنیا و ما فیها زده

در ره مقصد ز جیب مسکنت بر کرده سر / هر دو عالم را چو عطف ذیل پشت پا زده

عاشقانه از چشم سوی همت عارف بود / ابر هر جا رفته خود را باز بر دریا زده

هر نفس گل آمده از سینهٔ ارباب حال / طعنه بر انفاس باد بوستان پیما زده

طالب سر در گریبان ست آن غواص کو | سر بزیر بحر بهر لولو لالا زده
دل که بید ز دست کی بپیند زگریه فایده | گشت ده را صیت آن باران که در صحرا زده
پاره کرد کسوت بود هرگه کریم کس | بخیه بر جیب بقا با سوزن عیسی زده
تا سمند عمر دارا در سکندر مانده | کی سکندر تیغ کین بر نارک دارا زده
عاقبت در گردش افتد طناب نیستی | خیمهٔ انس انکه در منزلگه دنیا زده
کرم سازد جا کسی کو را بود سودای مال | به ز گلخن نیست جای مردم سودا زده
شب برون آید ستاره بسکه از نا راستی | نقد جانها را بزیر آسمان بالا زده
نفس بد بعد از جفا گیرد بجای خود قرار | دزد سوی خانه رفته کاروان هر جا زده
انکه دارد چشم تاراج بلند از سپهر | در زمین خاک کی بر چشم نابینا زده
رفته از سیل حوادث بر کنار انکس که او | دست در دامان شاه کشور عقبی زده
ابن عم احمد مرسل صلی الله علیه و آله که حی لم یزل | خیمهٔ قدرش برین تر زانکه خضرا زده

حیدر صفدر جهانگیری که شام معرکه
برق تیغش خنده بر صبح جهان آرا زده

انکه با خیر النبیین در شبانگاه دنی | پای رفعت بر سر ایوان او ادنی زده
هست عالم زان آن شاهنشه ملک وجود | لیک بخت سرمدش کلبانگ بطحا زده
بر فلک الله اکبر خاسته از جبرئیل | تیغ کین هر که به دشمن در صف هیجا زده

مرکجا خواند ولایت نامهٔ او مقبلی | بهر تصدیقش مخالف نیز صدقنا زده
شهپر شبگرد صحن بارگاه مرقدش | خویش را پروانه وش بر آتش موسی زده
خطبهٔ اقبال او خوانده قضا از بعد آن | سکهٔ فطرت بنام آدم و حوا زده
نیست ماه منخسف شبها برین نیلی رواق | کلک جاهش نقطه بر صفحهٔ املا زده
طرف مغرب از شفق شب یکجنسی غالبا | عصمتش سنگی برین فیروزه گون مینا زده
با نبی المرسلین بر بام این پیر کهن | ساغر صاف محبت در شب اسری زده
تا نمازش فوت شد خورشید در کهسار غرب | مرنماز شام سر بر صخرهٔ صما زده
بر در و بام از چه افتد در سحرگاه آفتاب | گر نه در بزم ولایش ساغر صهبا زده
آتش اندیشهٔ کنه کمال دانشش | دود سودا بر دماغ بوعلی سینا زده
سوزن فکرش که چاک جیب دانش دوخته | نسخهٔ اسلام را شیرازه بر اجزا زده
کرده چون در روز هیجا تیغ خصم افکن علم | گردن صد منکر ایمان بیک ایما زده
بی خطر گشته ز سیل جویبار معصیت | انکه دست دوستی در عروة الوثقی زده
ز احتساب شارع ضبط جهان آرای او | ساغر لاله صبا در کوه بر خارا زده
صیت اقبال جهانگیرش بعون ایزدی | گه بجابلقا قدم گاهی بجابلسا زده
بوده در دریای هستی طالبش مو از ازل | دستش با غواص بهر گوهر یکتا زده
از تف مهرش فلک را صد هزاران آبله | در ازل از ثابت و سیاره بر اعضا زده

یافته پشت زمین فرسودگی از بار حق | هرکجا بر دشمنان شمشیر جان فرسا زده
تا شده از حرمت اندیشان خدامت نظام | داده بر دانش عنان چرخ استغنا زده

ایضاً وله

چرخ سحر برگرفت مصحف زرین غلاف | دیو شب از بیم آن رفت پس کوه قاف
بود بخلوت نهان معتکف شرق | مرتبهٔ پس بلند یافت پس از اعتکاف
دامن صحرای چرخ گشت پر از خون بکر | بینی کهسار شرق بود پر از رعاف
چرخ ببالین کوه ماند ز خورشید سر | زانکه مزاج سپهر یافت کر انحراف
شعشعه زد آفتاب جانب پر روزنه | گشت ز خیط الشعاع کارگه جامه باف
زد بسر کوه تنگ تازی ابیض بدن | آهوی دوران فکند نافهٔ مغرب ز ناف
وقت سحر خوی چکان غرهٔ غرا نمود | اشهب زرین سم از قلهٔ کهسار قاف
یکتنه شاه ختن تاخت بر اطراف زنگ | داد دلش غالبا بر دل روز مصاف

حیدر بطحا مقام آنکه بمصر وجود
گشته از او قیمتی نافهٔ عبد مناف

آنکه اگر مهر او در دل کافر بود | وارهدش ایزد بحشر ز آتش دوزخ معاف
یک تنه بر قلب خصم تاخت ولیکن نجات | چون کف اهل خلاف خش بمیدان لاف
نقش ضمیرش بود سر حقایق که هست | چهرهٔ آینه اش پاک ز زنگ کزاف

ناخن

ناخن انصاف اگر تیز بود خصم را | خیط خلافت شود بی گره اختلاف
ای که دهد بر قدمت سایه ز عرش مجید | بر که بود جبرئیل روز و شبش در طواف
کاف کمال تو بود تاج سر انبیا | بانهاده هنوز بر سر نون حرف کاف
کبریا
کان بلا شبهه جنگ یوم العقاب | عابد اصنام را بهر خلاصی کفاف
از دم تیغت بود قلب عدو منقلب | برگ هما تا ز باد یافته است انصراف
شاه ماه تمام روز نیاید برون | ضبط تو از بس که داد رونق کار عفاف
موسی عزمت عبور کرده و کرده جدا | یافته از کهکشان قلزم گردون شکاف
دود نهیب تو کرد خانهٔ بدعت سیاه | مصقل تیغ تو ساخت آینهٔ شرع صاف
بود کنه کار رهٔ کامده در شب برون | قهر تو او را گرفت تام شدش انخساف
مهر جهانسوز شد عدل تو زد سیلیش | چهرهٔ نکشنش کبود از اثر انکساف
پیش تو مهر منیر گیتی کجا کرده میل | نزد زلال خضر تشنه نیابد مضاف
قاف
همت تو فرقدان بر زبر قاف قدر | چون دو نقطه کان بود لازمهٔ حرف قاف
بر لب کوثر بود جرعه از جام تو | تشنه لبان را بحشر آن کف کافی کفاف
عاطفت لطف تو شامل حال نظام | گر نشود کی بود روز سیاست معاف

ایضاً وله

آنان که بکار دین تمامند | مداح دوازده امامند

اولاد نبی علی و عترتش را | تا حشر بجان و دل غلامند
دل کیست که جسم و میزند جوش | از بهر منافقان که خامند
بر خوان مطلب منافقان را | کین قوم دغل نمک حرامند
بر جمع فسردگان بی دین | گل طرح مکن که در زکامند
تفسیر مکن کلام حق را | کین فرقه مخالف کلامند
از بعد حبیب خاص باری | چارند که در زبان عامند

در پاکیشان نه شک نه ریبی
زان چار یکی نداشت عیبی

دارم ز حسود در آستانها | در دل خللش ز من سنانها
از بغض و نفاق چهره زرد | دارند منافقان نشانها
شد مهر نبی علی و عترت او | انوار چراغ خاندانها
مهر ولی الله است مرقوم | از روز ازل بلوح جانها
پر مدحت ذات اشرف اوست | اوراق کبود آسمانها
بر دشمن او کنند لعنت | مرغان سحر ببوستانها
از بعد محمد صلی الله علیه و آله | چارند فتاده در زبانها

در پاکیشان نه شک نه ریبی
زان چار یکی نداشت عیبی

الضیاء

ای ۱۵۱

ای واقف کار از هدایت | دور است حسود از هدایت
خوش باش که کرده علت بغض | در جان منافقان سرایت
در بحر هلاک کشتند این قوم | محروم ز زورق عنایت
در کار خلافت از تعصب | کردند خلاف نص آیت
در دفع صداع صد گناه است | یکجرعه ز ساغرش کفایت
ندهند بکس ملامت خلد | بی دوستی شه ولایت
پیوسته موافق و مخالف | از چار کنند در حکایت

در پاکیشان نه شک نه ریبی
زان چار یکی نداشت عیبی

جان اهل نفاق راست بی نور | زان مانده ز راه عافیت دور
بی شبهه سعادت و شقاوت | بر جبهه هر کسیست مسطور
دشمن که بزیر بار بغض است | ابلیس پلید راست مزدور
زان زرد بود رخ منافق | کز گلرخ دولتست مهجور
نیش است زبان خصم ازان شد | از کشتیان چنانکه زنبور
بی حب علی شود نگونسار | تخت جم و بارگاه فغفور
از بعد نبی ز جمع اصحاب | چارند که می‌شوند مذکور

در پاکیشان نه شک نه ریبی — زان چار یکی نداشت عیبی

الضیا وله

حاسد که گرفته کینه در دل — نارفته ز بحر غم بساحل

دین داده بباد بهر دنیا — این کار نکرده هیچ عاقل

بر خصم ز فیض ملک توفیق — حاصل که نگشته هیچ واصل

از شوق محبتش کند رقص — هر مرغ که میطپد ز بسمل

کو خصم نشین که سوی کعبه — راهی نبرد ازین منازل

در مدحت شه نظام را نظم — گردیده بت نکو شمایل

پیوسته سخن چنانکه باید — از چار کس است در قبایل

در پاکی شان نه شک ریبی

زان چار یکی نداشت عیبی

پر شد ز سیل حادثه روی زمین تمام — عیسی ز بیم رفت برین چرخ نیلفام

آدم ندیده کام ازین چرخ پر نجوم — مرغ بهشت را چه بود حال زیر دام

غلطد بخون روز سپهر از زمین سبب — هر شب نجوم راست برین بام ازدحام

از بیم تیروان قضا بین که چرخ پیر — بر عکس رسم شمع نشاند نماز شام

پوشیده از رحال و بگردون نظاره کن — کو هر زمانه شام کند عرض احتشام

اگه نگشته هیچکس از حالت (گردش) سپهر — طشت افتدش اگر چه بهر شام که زبام

افتاد کی بجوز دل مرد بوالهوس — کان بر نهال باغ هوس میوه است خام

دانا ز روی عقل بهر چیز میرسد — اما حسود خود نرسد هیچگه بکام

نقصان بکاملان رسد از گردش سپهر — در عقده منخسف نشود جرم مه تمام

در جان خود برست نیارد شکستگی — هرگز نبوده چون بخرابات ننگ و نام

باشد نماز پرسش مرد خدا شناس — کامل شود کسی که بروزش بهی سلام

مگذار نفس کام طلب را بحال خویش — بختی مست وای اگر بگسلد زمام

بد فعل را ز مال کسان نیست حظ نفس — میخواره را چه باک که نقلش بود حرام

ممسک ندیده جور که با حسبه داد — بی زجر کی بجلد عمر قرار توسن جمام

نفس از بعید عادت بود به که سرکش است — آن توسنی که خورده مدام آب بی لگام

نیکی شعار ساز و طلب کن مقام امن — دارد خطر کسی که نباشد درین مقام

مرغ نسیم باز کرده جناحین حرص و آز — زان هر دو ساعدست بجنبش که خرام

خوش خوش مطیع ساز مزاج چموش را — رخش رمنده را بمدارا کنند رام

باید ز تیر کی خرد عقل اضطراب — نه تیز تر ز دود جهود و بر رخش غمام

از نقش ازین عرب بسید الانام — نبی که عالم الحی نخز النخف

نتوان ازین فنا سوی مقصد نمود قدم — بی نور التفات تو ای بر خجسته نام

الضیا له

مسند نشین مملکت مردمی کز و / کار شریعت نبوی یافت انتظام
دین پروری که بود دل پر حکمتش / فایض لسان چشمه جاری علی الدوام
ارقام کلک معرفتش زینت علوم / دُرّ نفیس منقبتش زیور کلام
آتش پرست باده کش از دیر سومنات / من جنبه بروح الا روضة السلام
ماند برون حشر مقفل در بهشت / در کار خلق گر نکند لطفش اهتمام
گردون بگو که دور بیزم محبتش / لاجرعه خورده باده نگونسار کرده جام
گویا که رود نیل بدریاست متصل / چون روز کین بود کفش نیلگون حسام
ای آنکه ساکنان نهم وایای عرش را / از بوی تربت تو معطر بود مشام
هر شام در مقابل قبر تو آفتاب / آرد فرو سپهر سر از بهر احترام
گرد درشت کین تو در روز معرکه / خرطوم پیل حادثه قندیل پر سهام
از بانگ عدل بر نهیب تو کوه را / شد زهره آب و چشمه نهادش زمانه نام
خصم از مهابت تو تابوت بعد مرگ / جا کرده بخت بر صفت مغز در عظام
قوت شکم ز زرع کسان کرده زین گنا / افکند طوق عدل تو در گردن حمام
باشد سمند قدر تو گردون و ماه نو / نیمی ز دور حلقه که پیداست از لجام
بر ابر همت تو ز رفعت نهاده پای / ز آتش بروی خاک چکد قطره از مسام
صیت کمال عدل تو سیاح لایموت / نقش نگین بخت تو پیدا ز لا ینام

رخ از شفق بر آمده گردون نظاره کن / گویا غضب کنند ز عدوی تو انتقام
شام ازل ببام فلک حبه است جدی / زو غالبا که گر که نصیب تو جسته کام
آتش فتد بدشمن لب تشنه در مصاف / گاهی که تیغ تیز کشی از چه نیام
رخسار مهره مهر گر فتن شود سیه / تا این کنیز باشد و آنت بود غلام
کس نیست وام دار بعهد سخای تو / غیر از قمر که نور ز خورشید کرده وام
بادام وار آنکه بمهر تو شد دو دل / معلول باد متصل از علت جذام
یابند خلق روز جزا گر شوی شفیع / در بارگاه عرصهٔ فردوس بار عام
در قعر چاه معصیت اهل گناه را / حبل المتین مهر تو بس بهر اعتصام
شاها درین سراچه که دنیاست نام او / تا کی ز روزگار شکایت کند نظام
ذات مطهر تو بود مقتدای خلق / هر با طهارتی نتواند شدن امام
با قامت دو تا است سپهر خمیده قد / یعنی که نیستش بسر سفره نان شام
دل سرد ساخته فلک گرم کینه اش / از بس که کوبد آهن سرد اندر ایام
آگه نیم ز وحشت اندوه سینه سوز / کاتش درون سینه کدام است و دل کدام
خواهم شهنشها که بدنیا و آخرت / باشد بدولت تو مرا کام بر مرام

جان سپرده هر که ره در کوی جانان یافته   دل سر کوی بتان را عالم جان یافته

دل ز لعلت جانب سرچشمهٔ جان برده پی   جان بتاریکی خطت آب حیوان یافته

در کمند زلف خوبان گرچه بسیارند لیک   دهر عشاق ترا جمع پریشان یافته

زیر ابرو بر جبینت خط مقوس را خرد   سایهٔ طاقی بصحن باغ رضوان یافته

تا بدل بسته خیال صورتت نقاش چین   عقل را چون صورت دیوار حیران یافته

در سیاهی دو زلفت جان شب تاریک غم   لالهٔ روی ترا شمع شبستان یافته

پرتو ماه رخت عالم گرفته غالبا   نور از رخسارهٔ خورشید ایمان یافته

نخل باغ لافتی حیدر که در صحن ازل
هر چه جسته جز نظیر از لطف یزدان یافته

آن جهانداری که زندان را بر سر حکم او   گردن تقدیر را در طوق فرمان یافته

وان امیر نخل گر گفتار شکر بار او   مور در عهد سلیمان شهد عرفان یافته

شهریار سند عزت که سیاح خرد   وسعت جاهش برون از وضع امکان یافته

بحر احسان عجم شاهی که حاتم در عرب   با وجود جود او نامی به بهتان یافته

دهر در هر جا بخلف شاهد اقبال او   صد هزاران ملکت فغفور و خاقان یافته

هر چه بر فهم رسل دشوار دشوار آمده   رای عالم افروز او آسان آسان یافته

سوی او رو تا نخوری واصل که جویای وصال   کی وصال کعبه بی قطع بیابان یافته

ای که چون

ای که چون طوفان قهرت خانهٔ غواص دهر   کشتی نوح جهان را غرق طوفان یافته

بر خلافت هر که بوده چون بجلو نگاه فکر   برده سر در جیب خود را نامسلمان یافته

گر بطاعت دشمنت ساجد ببیت الله شده   بر جبین از زنگار طاعت گرد خسران یافته

از پی حفظت سپر گردیده چرخ چنبری   دست قدرت از مه نو قبضهٔ آن یافته

خواست مه تا سر زند در بارگاه تو شبی   آن سیاهی بر عذار از رشک دربان یافته

مهر عهدت چون گرد تیغ بیرون صبحدم   از چه مغرب جا ز شام زندان یافته

گرنه جولان کرده رخشش رفعت گردون چرا   شامگه نعلی ز رزین بر سر فیروزه میدان یافته

زان میان نعل بگیران تو شد خالی که هور   در رهت نبود دیگر جان آسیب نقصان یافته

نوک رمحت رخنه در صف عدو انداخته   کاه شکر اندیشه آن کرم وندان یافته

گر سپهر کوکب داخل ملکت شود   کی ز خیل صبح باشد شام تالان یافته

جوی اقبال ترا از باد تیر جبرئیل   بهر زنجیر تعدی چرخ سوهان یافته

ز ابتدای سکهٔ مهر تو رایج کی شده   هر چه در گنجینهٔ تقدیر دوران یافته

مجمر چارم رواق منظر فیروزه را   نو عروس خاطرت در زیر دامان یافته

خوان جاهت چرخ انجم بر روی خوان مگس   صبح را طاوس عقل کل مگس ران یافته

با دهریان دشمنت گز عطف ورد امنش   دور طومار حساب ملک خذلان یافته

چرخ داده غوطه در بحر ضلالت هر کرا   از لباس مهر او لا در تو عریان یافته

تا کمان کینه آوردی بکف چرخ عجب ... سینهٔ چرخ از کواکب پر ز پیکان یافته
تا شود بر چرخ شمشیر جلادت ساخته ... شکل ماه منخسف را در پر سندان یافته
پرتوی از لمعهٔ رای جهانگیر تو بود ... آنچه در وادی ایمن پور عمران یافته
حاسد جاهت که مردن شد غرق عرق ... خویش را مستغرق دریای عصیان یافته
رخش تعظیم تو از صبح بدایت تا کنون ... بر بساط عرش اعظم جای جولان یافته
از نم جودت شده خون در عروق بحر خشک ... وانکه از غواص دوران نام مرجان یافته
در رکابت هر که یکدم بوده از روی ادب ... آنچه در سر خود از خاتم سلیمان یافته
چرخ شاخ سدره را از باد پر جبرئیل ... بهر خدامت مگس ران سر خوان یافته
شهریار است که در راه خدامت نظام ... گرچه خلقت ابتدا از خاک حیران یافته
تا بجان شد مادحت از باطن خیر البشر ... همچو حسان گاه تحسین گاه احسان یافته
بر سواد دیده تا انگشت خدمت مانده است ... کلک تقریرش مداوا چشم کیوان یافته
من از این معدن چه یابم زانکه در اطراف او ... زانوری چیزی که باقی مانده سلمان یافته
لیک تیشه بر کمر در ترک کی کرده استوار ... آنکه روزی جوهری از کندن کان یافته
چشم میدارم ز لطف شاملت یا بو الحسن ... آن نظرها کز رسول الله حسان یافته
تا ز روی گلعذاران صحن صحرای جهان ... سندایم زینت و زیب گلستان یافته
گلشن بخت مطیعت باد فارغ از خزان ... نزهت جاوید همچون باغ رضوان یافته

صبا گذر

ایضا وله

صبا گذر چو بر آن زلف تابدار انداخت ... گره بر رشتهٔ جانهای بیقرار انداخت
ز رشک دیده در ایام هجر هر گوشه ... بسی تو دید که خود را بکوی یار انداخت
شد از خیال قدش چشم من به سیه کوی ... که سرو سایه بر اطراف جویبار انداخت
نماند صبر و نشد نامهٔ فراق تمام ... که محنتش دل و دست مرا ز کار انداخت
بباغ عکس گل افکند خویش را در آب ... که برق حسن تو آتش بروزگار انداخت
دوید جانب کوه فنا غزالهٔ صبر ... چو غمزهٔ تو بصحرای دل شکار انداخت
چنان نکوست عذارت که شاهد خورشید ... ز رشک روی تو خود را از این حصار انداخت
دلم ز خار غمت چون بمرد که صبح ازل ... گل عذار تو در سینه خار خار انداخت
سپهر عالم دردم که ز بر بحر مرا ... هزار روزنه در سینهٔ فکار انداخت
بود عبیر فشان طره‌ات مگر خود را ... بر آستان شهنشاه کامکار انداخت

امیر ملک هدایت علی ولی الله ... که بهر زخرفهٔ دین طرح استوار انداخت

شهی که تا شود اطراف ملک دین محکم ... بخندق تن خصم آب ذو الفقار انداخت
مؤیدی که از او کشت کار دشمن زار ... بهر طرف که گذر بهر کارزار انداخت
کسی که کرد مسیح از می مخالفتش ... بگنبذ خضرش از قصر اعتبار انداخت

بنوک نیزه بیفکنده راه در سینه / نهیب در دل خصم ستیزه کار انداخت
بجز چرخ عیان گشت آفتاب منیر / ز انعکاس که قندیلش از مزار انداخت
نهیب در سر گردن کش نگر که گاه غضب / بچرخ شامگه آتش ز نیک شرار انداخت
چو آفتاب برزم نجوم از اعدا / که جدل بیکی حمله صد هزار انداخت
بلاد روم ببین از عزیمتش چه بند / بدان صفت که صبا لرزه در بحار انداخت
شها چه برد ذات تو در ازل تقدیر / بگوش گوهر جان در شاهوار انداخت
هلال گشت دو تا شامگه که جانب غرب / خزینه دار تو فلسی بیکنار انداخت
بکشت شهد شهادت نصیب کام عدو / که جام تیغ تو اش در سر تب خمار انداخت
ز بیم باز جلال تو در ازل خود را / تذرو مهر درین سبز شاخسار انداخت
مه نو است نشان رقعه که نیست قبول / دبیر جاه تو خواندش بیک کنار انداخت
برای غرفهٔ قدرت که سازدش تقدیر / بحر قضا بهوا خشت زرنگار انداخت
نشد حسود دنی تو کم که صبح ازل / حسد بمصر دل دشمن تو بار انداخت
برای گردن بدخواه سرکشت هر سو / کمند برق نگر کابر نوبهار انداخت
قضات طفل دبستان خاطرت خورشید / زری که جود تو بخشنده کنار انداخت
زتن چو دلق ملمع برون برون کند خصمت / بچشم عقل بود پوستی که مار انداخت
غبار لشکر عزمت کز وست تازه جهان / کند چو ابر بهاران بهر دیار انداخت

شهانماند

شها نماند متاع بقا که دور سپهر / بنای عمر مرا رخنه در جدار انداخت
فکند چین بجبین در جوانیم ایام / غم جهان دل و دست مرا ز کار انداخت
چو نقد نظم مرا دیده ناقد گردون / نماز شام ز کف نقد کم عیار انداخت
نظام روز جزا کار مشکل خود را / بالتفات تو و لطف کردگار انداخت
[illegible] / که منفعل المیان تو آبدار انداخت

ایضاً له

برسم تحفه دهم جان بکیسه و خورده بگیر / خزین نمانده مرا التحفة الفقیر حقیر
سحرگه شب هجر تر اچه پیش آمد / که هیچ روز قیامت فتاده در تاخیر
چو کرد لشکر عشق تو ملک جان غارت / دلم بدست غمت زان پیاده گشت اسیر
دلم که در شکن طره ات کند فریاد / سبب بپرس که دیوانه ایست در زنجیر
جفا کشیم ز تقدیر و جور از گردون / نصیب ما شده جور و جفا بهر تقدیر
اگرچه نقد فراغت زمانه از دیده است / چه واقعست که یابد زمان زمان تغییر
ز اشک من اثر رحم نیست در خوبان / نمانده هیچ یارب ستاره را تاثیر
زند تیر مرا آنکه کمان ابروی / بهر کجا که بنالم ز دور بگیر تیر
[illegible] / [illegible]

ایضاً له

شهنشهی که بدولت چو پا نهد برکاب
کهی ز جان و که از دل کشد چو نفیر

فروغ عارض بخشش شبا هنگام ظهور
چو آفتاب سحرگاه گشته عالم گیر

ندیده از دم تیغ جهاد او که عجز
عدو در آینهٔ عقل چهرهٔ تدبیر

منورست جهان از فروغ دانش او
چنانکه سینهٔ صافی دلان ز نور ضمیر

دل فلک شده از لمعهٔ خرش روشن
ز عکس شمع بود آب را ضمیر منیر

زلال آینه را زان غبار تیره کند
که می نتابدش از عکس خویش نظیر

چو بر سمند رخ افروختی خرد بگفت
که در سحر شه خاور ز کوه کرد سریر

بطلع کرم عام اوست آنکه بود
بصبح دیگری بر آفتاب در تسخیر

محقق است که از بهر نور مرقد اوست
که در محاق ز شرق قمر کند شبگیر

سپهر مظلمه انگیز دیده تعزیرش
برد ز قوس و قزح بهر نشانه در تعزیر

شد آب زهرهٔ چرخ بر اختر از هیبتش
هم از مهابت او ماند آب در کفگیر

خمیر مایهٔ علمش نبود اگر می بود
هنوز نان فضیلت بخوان دهر فطیر

ز مادرست جدا طفل در غم لیتش
ز صبحگان شده پستان دهر غرقه بشیر

ز آتش غضب او شراره جسته
کهی جحیم بود نام آن و کاه سعیر

کسی مقصر طاعت نبوده در عهدش
بجز نماز که کردی مسافرش تقصیر

شهنشها صفت ذات اشرف تو بود
برون چو کنه الهی ز حیز تقریر

خدنگ

خدنگ سهم تو در روزن ستارهٔ چرخ
رود چو سوزن پولاد در مسام حریر

بدست قهر اگر چرخ را بیفشاری
چکد ز خوشه پروین بروی خاک عصیر

دوات زر بمیان فلک نهد هر روز
که در ممالک جاه گشته است دبیر

بین ورق شده کرم از کشیدن این جوهر
که مدحت تو عطارد بر او کند تحریر

نهاده ناقهٔ قدر تو پای بر سر بدر
کمان بری که مسطح ز پشت گشته خمیر

بود ز عالم جاه تو آسمان کوهی
ز جدی بر کمرش کرده خواجه نخجیر

رخ تو داشت لوامع جبهه نقش هنوز
جنین خاوری اندر مشیمهٔ تقدیر

چگونه مهر کنند ز سبق سحر تصعید
اگر نه از تو شد آگه ز صنعت اکسیر

ز بیم تیغ عطارد بچرخ راست قلم
بدان مثابه که از راستیت نامش تیر

فلک ز منطقه تا در میان کمر بسته
بخدمت تو بود کل ما یشاء قدیر

سپهر پیر ترا خادمیست دیرینه
برای خاستن خدمت تو خم شده پیر

فتاده است بقید تو شیر بیشهٔ چرخ
که بر گلش بود از شکل کهکشان زنجیر

شکست رونق دین شد شکسته بنکه رست
چو اهل غدر شکستند عهد روز غدیر

شود بوصف تو راجع معانی قرآن
اگر نقاب بر افتد ز چهرهٔ تفسیر

محب آل ترا چهره ارغوان زارست
دمد ولی ز بناگوش دشمن تو زریر

چراغ بخت ترا نیست تیرگی چاهت
چو شمع از پی غم و اندوه که بسوز و بمیر

اگر بجرم سها نور طلعت تو رسد | که آفتاب جهانتاب را کند تحقیر
بهشت بهر مطیع تو گشته نعم مآب | سعیر بهر عدوی تو گشته بئس مصیر
ز عکس چهرهٔ بخت صباحیت صباح | ز گرد نعل سمندت عباتیست عبیر
ز قهر و لطف تو کان جنت و جحیم بود | حکایتیست بشیر و روایتیست نذیر
در اعتکاف کنی چون [illegible] | بر آید از در عرش مجید صوت صریر
نظام نقد بقا داد مدحت تو خرید | درین معامله صد مایه یافت از توفیر
چه خامه ایست مرا کار دار معانی جاه | هزار گوهر روشن برون ز حقهٔ قیر
زمان خارجی اهل فضیلت است که هست | متاع فضل کم از خاک راه در تسعیر
درین کند که ام از سیل فتنه مانده بجا | که آب سیل بلند است و قد بخت قصیر
ازین چه غم که شده خشک مزرع املم | که ظل مرحمتت بر سرست ابر مطیر
فتاده ایم بخاک ره تو جانب ما | برحمت نظری کن که مردمیم فقیر
رباعیست و قصیده سواد اشعارم | همین بود که زمن مانده از صغیر و کبیر
سخن بحیز ثقیل و خفیف هم دارم | متاع خانه جز این نیست از قلیل و کثیر
معاصرم بگروهی که نزدشان باشم | نکوتر از نقط شعر و انشای شعیر
اگر بمصلحتی مدحشان خیال کنم | زبان خامه کند لعنتم بصوت صریر
شکی نمانده که در حشر چون شوم مجرم | رسد ز بهر خلاصی ز جانب تو بشیر

چه غم

چه غم ز تیرگی روز حشر اگر یابد | دو دیده روشنی از روی شبر و شبیر
کسی که خادم آل علی بود باشد | محمدش مدد حال و کردگار نصیر

[illegible]

ایضاً وله

دی چو کرداب چرخ زورق زرین طناب | غرقه شد از موج آن خاست ز هر سو حباب
دهر شد از مهر روز ماتمی تیره روز | روز شد از زلف شب گلرخ مشکین نقاب
شمع جهانتاب مرد دود برآمد بچرخ | اشک بر خسارهٔ آتش کشن دوان از شهاب
رفت فرو ترک روز و اول شب گز هلال | داشت بسر ساغری پر ز عقیق مذاب
باز نهان شد در آب سطل زر از دو چرخ | گشت نمایان همین حلقهٔ سیمین ز آب
بر عکس ازین کهکشان گوهر فشاند آستین | ماند بشهد شفق شهپر زرین رباب
گشت هوا پر غراب شد ز فروغ نجوم | سینهٔ باز سفید گشت جناح غراب
بهر نظاره شد از هر طرفی دیده باز | گلرخ این جلوه گر گرد ز غیر احتجاب
شد ز شراب شفق روی هوا لاله گون | راز نهانی که داشت گشت عیان از شراب
لشکر شب در رسید از پی حفظ آسمان | کرد نهان زیر خاک مشربهٔ زر ناب
ساخت سپر خود نهان تیغ زن ملک روز | داشت سراسیمگی از غضب بو تراب

حیدر احمد لوا یوسف عیسی دوا
مرغ سلو سینا نوا آصف ملک بقا

اختر بیضا علم خسرو انجم حشم | شاه ملایک خدم خسرو گردون جناب

سالک عالی‌مقام داور دوران غلام | صدر خلیل احترام بدر قریش انتساب

شاه سوار عرب آنکه دم تیغ او | در دل خاک افکند لرزه بر افراسیاب

وصف سحاب کفش از دل دریا کرم | نعت مقیم درش عارف حضرت مآب

دست بدامان تا نزنی سی کی شود | غنچهٔ شاخ امل تکمهٔ ثوب لعاب

گر ز ضمیرش فتد شعشعه بر آسمان | کی قمر از آفتاب نور کند اکتساب

گر شود احسان او ریخ طمع را طبیب | تا ابد وارهد نبض طمع ز اضطراب

نعل سم تو کند چرخ بدامن نهان | محتسب ضبط او بس که کند احتساب

مطبخ جودش اگر کف بود از سفال هلال | اخگری از وی فتاد نام شدش آفتاب

ای ز تو نساج غیب بافته تار بقا | وی ز تو دهر کهن یافته عهد شباب

نیست بجز قهر تو برق سحاب اجل | نیست بجز رای تو مسطر سطر صواب

مسند جاه ترا رفعت هشتم فلک | صفحهٔ حکم ترا حرمت چارم کتاب

ز آتش قهرت اگر کامده دریا بجوش | ور نه از و در هوا چیست بخار سحاب

مرغ فکرت بود برق بسم و لیک | برق بجز ذره‌ای چند زند پیچ و تاب

جوهری روزگار کرده بمصر وجود | جوهر ذات ترا صبح ازل انتخاب

عقل کجا آردش وصف از باب گوش | آنکه یکشت از می حب تو مست خراب

نزد نهیب تو چیست جلوهٔ دشمن که هست | روز سیاه نذرو سایهٔ بال عقاب

هر که شد از درگهت دور نهیب بهشت | گفت نکو آنکه گفت نکتهٔ من غاب خاب

حال صحب یقین کی شود افسرده ترا | گرچه شود چهره نور از ازل حجاب

غیر جناب تو نیست مرجع اهل نجات | غیر ولای تو نیست مخلص اهل عتاب

خواند ترا جبرئیل گفته ترا کردگار | حاکم دار السلام داور یوم الحساب

رفت سوی چاه ویل آنکه خلاف تو رفت | هر که خلافت کند چون نفتد در عذاب

خ غنچهٔ فکرم وصف او در دم سحر ساخته | ورنه چرا بسته دم شسته دهن با گلاب

منطق عذب تو شد عین عذاب عدو | خر مگسان را بود شهد مصفا خلاب

م چون لغضب بر کشی تیغ نماند عدو | مدفن اشیا شود خاک که انقلاب

زود ز ظلمت شود بخت عدو منعدم | سنگ که غلطد ز کوه چون برود با شتاب

تا جدل آماده شد تیغ تو در معرکه | کرد زبان آوری داد عدو را جواب

بدر نه بیند کسی تا ابد بر فلک | گر مه نو را کنی بهر رکاب ارتکاب

رو بگذاری نظام فصلی از اوصاف شاه | ور دم سحرگاه ساز غم مخور از هیچ باب

آب لقا بایدت در قدم خضر باش | تا نفریبد ترا غول مکذب سراب

[illegible]

الضیاء

چه طفل یکشبه است آنکه باشدش رفتار — خمیده گرچه ز پیری ولی بود یکتا
نمیتوان بفروغ چراغ دید جرمش — چو شد چراغ نهان میشودش کسی خیا
اگرچه می‌شود از شمع در نظر نابود — ولی ز پرتو شمعش بود فروغ عذار
دهد بهیات شمع منیر نور ولی — خلاف شمع شود هر شبش فزون مقدار
زورق
بچشم اهل خرد زورق بر از نیلیست — در آب غرقه شود زود زورق بر باد
میان بحر ندارد ز هیچ سوی خطر — بود عجب که شود غیب چون رود یکتا
شده ز صرصر تقدیر زورقی غرقه — نموده صورت موجی بروی دریا
زکوه کندن فرهاد میدهد خبری — که همچو تیشه شکسته بسنگ در کهسار
چه احتمال که سازد بجای خود قد راست — ز بس که از ستم چرخ گشته است نزار
بسهو کرده دبیر قضا رقم نونی — تراش کرده بکزلک ز صفحهٔ زنگار
بمغربت یکی بسر کیمیا صنعت — که منتشر شده گردش در اهم بسیار
ز دور در نظر آید چو استخوان که کنند — نشان ناوک انگشتش از صغار و کبار
کنند عید بر ویش جهانیان زانرو — که دیده اند بر ویش ز میمنت آثار
جدا ز لاله رخ خویش گل بخاک شود — بخون اشک بود غرقه زرشش تن زار
نمود بر سر کوه آتشی و شد بهوا — فکند نعل در آتش ز ماه مکار
بروی خود چو کشد در روز برقع شب — بود بیام دو تا همچو مردم عیار
کیره

کشیده صیرفی روزگار نقرهٔ خام — بروی سنگ محک بهر امتحان عیار
مرتش چو کند جا بخاک بر زبرش — کند ز قد نکونسار خویش طاق مزار
گرفته گوی بانگشت و میرود بشتاب — برای لعب چو طفلان یاسمین رخسار
ز عنکبوت هویداست در نظر تاری — که از نسیم وزانش خمیده قامت یار
بود وجود اسپ ولی شکل خرمنی گیرد — گهی که یافت بلندی ز دور چرخش کار
بچشم مردم باریک بین تیز نظر — بود بدیدهٔ از رزق یک سعید نزار
گهی بهیات خم گشته مکحل سیمین — بود معاینه در دیدهٔ اولوالابصار
اگرچه هست بصورت چو نصف کاسهٔ عود — دهد خمیدگیش لیک یاد و سبقار
بود معاینه چون لاله زار اطرافش — ز قلب لاله کند عقل نام او اظهار
شود مدارج قدرش بلند مرتب — چنانکه مرتبهٔ آل حیدر کرار

شه سریر ولایت علی بوطالب
ستون خانهٔ اقبال احمد مختار

شهنشهی که ز تاثیر عزم و آرامش — سپهر یافته جنبش زمین گرفته قرار
خمیده و متحرک بود ز بار جلال — که میکند بعبودیتش فلک اقرار
در اعتکاف نگشتی غنوده از طاعت — جهان ز هستی او داشت دولت بیدار
بهر طرف نبود کوه گر کشیده بچرخ — که بجنبیان ز وقارش گسسته اند مهار

عذار ماه بود تیره گون ز اوج فلک — ز بس که دود بر آورده از دل کفار
سبب اگر نشدی خدمتش کجا بودی — درین دیار که دنیاست آدمی دیار
بلب کسی که نهد ساغر عطا لطفش — چگونه باز رهد یارب از عذاب خمار
هم از نوال خوان لطفش بود که هر شب — ز قرص مهر بود خاک مغرب ریزه خوار
نظر با نجم و خورشید همتش نفکند — که دست صورتشان چون دراهم و دینار
زهی ستاره مطیعی که از میامن غیب — بقطب بخت تو گردون شرع راست مدار
نگاه ستاره که بر نقد آسمان سوهان — کشیده صیرفی حکمت آزمون عیار
شد از کشیدن نقد بکرم مهره مهر — برین ورق که کند نظم مدحت تو نگار
بآفتاب ز تو گر سفارشی میرفت — مه تمام نمی یافت نقص در مقدار
بود بهار ز دیوان مدحت تو نسخی — که شد برابر هم مصرعین لیل و نهار
سمند خاص ترا آسمان بجنب شرف — کند بتحفه خورشید هر سحر تیمار
بدست قبضه تیغ تو هست طوماری — که شرح هست آیات فتح آن طومار
قدم بچرخ نهد رخش قدر جولانده — که بی رکاب نشد مرد بر سمند سوار
ز بس که دیده پرسرمه گشت فرسوده — براه مهر تو برخاست این کبود غبار
زدی بروی هوا کام دلدلت یعنی — ز ره گذار تو هوری ندیده است آزار
اگر چه چرخ نمی بود در رفعت برتر — در نجوم بپای تو می نمود نثار

رود

رود حسود ز جا چونکه بشنود نامت — بدان صفت که رود معصیت ز استغفار
ز بوی روضه پاک تو دل شکفته شود — چنانکه غنچه سیراب از نسیم بهار
شها فغان که سپهر ستم شعار دغل — زند بروز نهی عیش اهل دل مسمار
بکینه دیده گشاده ستاره طالع — بغدر خوی گرفته زمانه غدار
فراغتی نمیده آسمان سفله نواز — ز رحمتی نکند روزگار فتنه شعار
فکنده در دل خارم قضا ز کین خنجر — نهاده در ره کامم قدر ز غم دیوار
جهان بکینه من بر جگر زده ناوک — فلک بعد شمنیم بسته بر میان زنار
بدل تصور عیشت برق سینه گداز — بفرق سایه سر دست ابر صاعقه بار
کشند بکشور عیش سرم مدام در حشر — شود براه حیاتم همیشه غصه دچار
ندیده چشم زمان در زمان ما انسان — نمانده ز اهل کرم در دیار ما دیار
بروی جنس فضیلت نشسته گرد کساد — نمی خرند متاع هنر درین بازار
مجال دم زدن کس نمانده از دانش — کز اهل فضل بر آورده روزگار دمار
کمند لطف درانداز و اهل دانش را — ز قعر چاه غم روزگار بیرون آر
نظام را که ز خدام کمترینه تست — بگیر دست و ز احسان دقیقه مگذار
همیشه تا بلغز گرفته قبیل الغیبه است — دهد مغالطه طبع دقیق در اشعار
لغز مباد بغیر از دقایق صفتت — که کاه فکر بدقیق بیان کند اشعار

غالی برخ جهان ز شب عنبرین نهاد
در مخزن انچه داشت فلک بر زمین نهاد

هندوی شب ز دو عیان شد عروس صبح
بر روی خود ز کاهکشان آستین نهاد

آورد کاسه فرو که رفتن شه نجوم
انگشت از هلال فلک بر جبین نهاد

گردون فروخت دانهٔ یاقوت قیمتی
از قیمتش خزانهٔ در ثمین نهاد

بر جبین شده ز موج هوا مشکبار هم
کوس غزال نافه بصحرای چین نهاد

دور سپهر در نگین عقیق روز
اکنون شام در گرو آن نگین نهاد

گردون اگرچه بر دیکی صد هزار داد
رسیست انیکه خسرو ملک یقین نهاد

شاه نجف که ماشطهٔ اهتمام او
خال رواج بر رخ کلمه درین نهاد

شاهنشهی که در ازلش لطف لم یزل
نام و لقب شهنشه نصرت قرین نهاد

آن خسروی که صبح ازل با در سپهر
بر طرف خاوران ز هیبتش جبین نهاد

کام دگر بغیر عنان گیریش نداشت
بر تخت خرمش با دو سلیمان که زین نهاد

زانو ارای خرده شناسش فروع علم
طاق عقل و خرد خرده بین نهاد

رو نازل رواج خلق عظیم او
فیض حیات در دم روح الامین نهاد

احباب را چو انجمن عیش بروز رزم
گنج نشاط در دل اندوهگین نهاد

جمشی

صیتش طنین فکند بجام فلک قضا
انگشت بر هلال پی رفع طنین نهاد

فرسوده گشت تا قصب از شعاع ماه
چون رو گه محاربه در صف کین نهاد

هر که که شیرگیر شد از ساغر حباد
داغ سر اسس بر دل شیر عرین نهاد

ای گلبن بلاغ امت ز مجر تست
داغی که لاله بر جگر آتشین نهاد

هرجا که لست معرکه در هم ز بیر دلان
سوی تو کینه جو قدم واپسین نهاد

بهر تو در صباح ازل رایض قدر
بر توسن سپهر ز خورشید زین نهاد

تختی بار حلم تو شد کوه سر بلند
تا ورد تاب و سینهٔ خود بر زمین نهاد

ایزد برای چاشنی وصف دلگشت
شهد صد جهت در لب سر ثانین نهاد

بهر سواد مدح تو در نوبهار ابر
از ژاله مشک بر ورق یاسمین نهاد

در جست همی گشته درین گنبد سپهر
قدر تو پای بر سر هشت عجمین نهاد

یکسان لست چرخ جهان باشش شفق
داغ از هلال کمینه ایش بر سرین نهاد

تکمیل داد قصر کمال تو را قضا
زان پس بنای غرفهٔ چرخ برین نهاد

خوانند خادمت چه عجب گلاغ تاب را
مسند جهان بخشش که چار بین نهاد

افشاند در ره تو گهر سنج لم یزل
هر گوهری که در صدف یاد و سین نهاد

گلبرگ تازه تو عرق بخت در جهان
فردوس از ان نخیرهٔ ماه معین نهاد

زان غالیه که نام غبار سمند تست
مشاطه خال بر رخ حور عین نهاد

رفتن توان بکنگرهٔ قصر کام خویش
کابرو دبای کار بحبل المتین نهاد

شاها درین مقام که دنیاست نام او
چرخم هزار داغ بجان حزین نهاد

صبح ازل که آمدم از دور در نظر
تیر ستم جهان بجهان در کمین نهاد

روز نخست دایهٔ تقدیر لم یزل
در کام جان ز مهر توام انگبین نهاد

شد شعر شیوه ام چه توان کرد کاسمان
بر خوان عمر قسمت من انچنین نهاد

نظم نظام گرچه بود معجزه ولی
انیز شد در مقابل سحر مبین نهاد

ایضاً

کردم نهان بجیب تو شمشیر یار سر
کز تیغ او فرو شده هر سو هزار سر

تا شد بدایرهٔ خط سبز عذار یار
بیرون نبرده هیچ کس از خط یار سر

بر تافت ماه آفتاب رخ ای بحبت بد دوست
در ره چو سایه از قدمش بر ندار سر

در وادی غمش ره دشوار شوق را
جز سیل دیده ام نکند شام تار سر

لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای
لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار سر

شد در عرق رخ تو ز خورشید با قضا
آب حیات داده سوی لاله زار سر

چون خاتم انکه حلقه بگوش تو گشته است
فارغ ز غم نهد بخط روزگار سر

از شرم صورت تو نگار اکه نگار
افکنده پیش خامهٔ صورت نگار سر

شام غم تو شعلهٔ سوز درون من
از چاک سینه بر زده بی اختیار سر

از اخترم

از اخترم بوقت جوانیست سر فرو
آرد ز قطره سبزه فرو در بهار سر

از دست غم خلاص انکو نهاده است
بر پای شهریار سپهر اقتدار سر

شاه نجف که از دم تیغ جهاد او
روز نبرد رستم و اسفندیار سر

آن صفدری که روز وغا نخل نیزه اش
در بوستان معرکه آورده بار سر

دریا کفی که بر صفت ابر نوبهار
بر کرد فیض همتش از هر دیار سر

از تیغ او بروز وغا سیل خون بکر
بیرون برو ز معرکه کارزار سر

آید ندا ز غیب که شاه جهان اکند
راه نجات اشهد لدل سوار سر

خواهی که پا بوادی مقصد نهی کشش
از ربقه اطاعت او زینهار سر

صد ساله راه اگرچه بود دور کمینه خوام
در پای او فکنده بود ذوالفقار سر

شب آفتاب در طلب مرقدش بود
وقت سحر نهد بسر کوهسار سر

بدخواه را بلا رگ نار کشاف او
در باغ کین شکافته همچون انار سر

بهر سجود درگه او داده کرد کار
از ماه و آفتاب بلیل و نهار سر

ای انکه لعل کون گل بستان سرای صبح
بر میزند ببوی تو زین شاخسار سر

دریا مگر ز جود تو دارد حکایتی
ورنه ببوی او چه برد جویبار سر

حصمت گذاشته که تمتع زمام نفس
سگ را بلی دهند بروز شکار سر

تا یافت سر زمین مزار تو شاه گه
بازد ز روی عنبر اشهب بهار سر

دریا مشابهت به بست تو زین شرف / در پای او نهد گهر شاهوار سر
از جیب اعتبار هم تو هیچگه / بیرون نکرده دشمن بی اعتبار سر
از بهر دیدن تو شه روز هر صباح / بیرون کند ز غرفهٔ نیلی حصار سر
تا کوه یافته به وقار تو نسبتی / ساید بر آسمان ز سر افتخار سر
باد مراد مهر تو آرد به ساحلش / ملاح زورقی که دهد در بحار سر
از غیرت کف تو بجنبان افکند سرشک / گوهر محیط را نزد از کنار سر
باد سموم قهر تو گر بر چمن وزد / آتش زند بجای گل از نوک خار سر
آیا بود که ساقی لطفت به بزم وصل / صبح جزا کند ز من دلفگار سر
از بحر خاطرم که فکرم مدیح تو / بر میزند هزار در شاهوار سر
نظمم به مدحت تو بود شوخ سرکشی / کافتاده است در مدحش بیشمار سر
گردد خرام هر طرف انار شوق تو / بر جای پا نهاده درین رهگذار سر
تحلیت شعر من که بود میوه معنیش / آرد چو نهال به بستان ز بار سر
سرها قطار شد مگر افکنده ای بپا / از صف دشمنان به دم گیرودار سر
خواهی که سرفراز شوی عاقبت نظام / از فکر نظم مدحت او بر مدار سر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون شاه

چون شاه جنس جوشن شامی ز بر انداخت / گردون زره پوش ز بیمش سپر انداخت
شد خسرو خاور به هزیمت ز شه زنگ / خود را به سوی مملکت باختر انداخت
کبک زر کهسار ختن را از سر کوه / چرخ قدر انداز به تیر قدر انداخت
شد بار دگر سبز شجر این گل کهن سال / خم در قدش از فزونی بار ثمر انداخت
مجروح این ترک گل اندام جهانسوز / بس خون که فلک را ز شفق در جگر انداخت
گفتی که مگر عنبر اشهب به بهار است / نوری که ازین منظره بر شب قمر انداخت
تا چشم تماشا بپوشید افکند اختر / از ره به هوا شخص زمین گوی بر انداخت
در رهگذر عرصهٔ مغرب ز شفق باز / خون گشته روانی ست قضا خشت زر انداخت
شمشیر کشید این ستم انگیز جهان گرد / بر اهل زمانه فلکش از نظر انداخت
نه زال نجم رخشنده سر آمد شده گویا / بر روی نظر سری خسرو فرخنده فر انداخت

حیدر شه صفدر که به یک تیغ ز اعدا
در معرکه صف شکنان پا و سر انداخت

چون مهر که ز صبح نماند کواکب / در مزرع دنیا ز عدو تخم بر انداخت
هرگاه که در دشت وغا کرد کمر چست / پیش آمد اگر کوه ز تیغ از کمر انداخت
از بار که ذیل فلک پر ز زمین است / بحر کف از بس که به ساحل گهر انداخت
خورشید شبانگاه به میدان جلالش / بر کمیت خزان دیده که باد سحر انداخت

زین دانه یاقوت سحرگاه بدیت / تا غضبش در دل گردون شرر انداخت

در کشور بدخواه باعجاز ولایت / بی تیغ سیاست سر هر ناجور انداخت

شد کاهکشان رهگذر قصر جلالش / استاد ازل بروی از انجم حجر انداخت

فانی نشدش ذات که در جبین تکبر / خود را پی صحبت بهوای اکر انداخت

عمری ز مقام تو شها کرد تنزل / طاوس ملایک پر سدره پر انداخت

از جاه تو پیش از خبر فطرت آدم / تقدیر بسر منزل هستی خبر انداخت

شب هر طرف کاهکشان نیست هویدا / نعلیست که یکران تو در رهگذر انداخت

توفیق ولای تو مدد کرد که دانش / بر کنگرهٔ عقل کمند هنر انداخت

قهر تو که بی زهر نهیبش خطری نیست / جان از فنا روز ازل در خطر انداخت

شد روشنی باصره از باب وفا را / بر هر که سگ کوی تو روزی نظر انداخت

رشک کف دربار تو هم خرج جهات / که غلغله که زلزله در بحر و بر انداخت

دیدار تو کان در ره فردوس نوان دید / زین مرحله جان از الجبال سفر انداخت

شاها بنظام از کرم خود نظر انداز / کز تیغ ستم جابجا چون سپر انداخت

زینجی ز تقدیر خیل خیالات / بی کوهر کسیر بر کی [illegible]

الضیاء [illegible]

چو فرق کوه بشبا نگه ز ظلمت شب داج / گرفت موی و فشاندش بخاک زرین تاج

زمانه

زمانه کوفت بدعوی چو طرفه هست استاد / هزار میخ شب قیرگون بر روی زجاج

روان شد از سر کهسار غرب خون شفق / بدفع خون ز رخسار سپهر دادش زاج

شفق نمود عیان گشت لشکر مه نو / که چرخ راه ز روی ساخت روزکار زیاج

بزیر خاک نهان کرد طشت زر گردون / که شهریار حبش گشت عازم تاراج

شه دیار ختن سوخت عالمی تقدیر / باین جریمه اش از ملک روز کرد اخراج

چو دید بخت مقیمان خاک در خواب / زمانه داد ز دیبای مشک فام دواج

بزیر قلعهٔ چرخ آتشی هوا افروخت / که در صباح ز قلعی بر آرد اسفیداج

بود ستاره مگر خصم خصم شاه نجف / که گشته است خدنگ شهاب را آماج

علی امام معلای هاشمی که گرفت

ز نقد هستی او صد کاینات رواج

شهی که همت برین غرفه برین خورشید / بنور طلعت عالم فروز او محتاج

قضا ندید بجز طلعت همایونش / سحرگهی که درین قصر بر فروخت سراج

نکرده بدرقهٔ النفحات او امداد / حریم کعبه کجا دیده محمل حجاج

برای انکه شود مرتفع نبی الله صلی الله علیه و آله / ز دوش خویشتنش داده پایهٔ معراج

که طلاطم دریای همتش بیم است / که شب شود در دُرم چرخ چون کف محتاج

فتاده بود سر خسروان از ان در پیش / که برد جانب چو او شهی بگردن باج

رهد جهان ز تب کرم چانکه از تموز ‏ — ‏ برد به نبض جهان دست اگر باستمزاج

زهی محیط نوالی که گاه بذل تو سیم ‏ — ‏ کفت بفرش خطوط است قلزم مواج

بجا مقام تو باید عدوی زر و همیت ‏ — ‏ بشاخ سدره بیفتاد ظل ما در دجاج

بود ضمیر ترا طفل مکتبی خورشید ‏ — ‏ بطفل گیتی از صبح داده تخته عاج

برای فطرت خدام عزت تو بود ‏ — ‏ که امهات کنند ازدواج با ازواج

برای زین سمندت کند فلک ز شفق ‏ — ‏ بکهزن مه نو قطع لاله گون دیباج

بعون امر تو از رای استقامت یافت ‏ — ‏ شریعت نبوی استقامت منهاج

ز فیض منطق عذب تو گشته در دو دی ‏ — ‏ نظیر شهد مصفا مزاج ملح اجاج

بنای بخت ترا عون ایزدی معمار ‏ — ‏ لباس جاه ترا لطف سرمدی نساج

شمیم گلشن کویت معادن ارواح ‏ — ‏ نسیم تربت پاکت معالج افلاج

ز عکس رای تو خورشید مکرمت لامع ‏ — ‏ ز نور علم تو مصباح معرفت وهاج

صفای تیغ تو دارد زلال زرین معنی ‏ — ‏ فلک ز عکس نجومش دهد رسوم خراج

سپهر را رود از نبض ماه نو عسرت ‏ — ‏ طبیب عدل تو گیرد پس از استعلاج

حسود با حضرتت بود متاع دغل ‏ — ‏ که پنبه دانه بود در مخازن حلاج

اگر عدوی تو گوید مزخرفی عجب ‏ — ‏ که نیست لاحرف لجوج غیر لجاج

بر جهت نظری کن بشاهدی که مرا ‏ — ‏ ازین مقام شود حکم جزم استخراج

اگر نه

اگر نه شربت مهرت بود صباح جزا ‏ — ‏ مریض علت عصیان کجا رسد بعلاج

بباغ نظم مدیحت هزار دستانم ‏ — ‏ بیک طریق نیم نغمه ساز چون دراج

قد دوتای من و نال خامه هر دو کجیست ‏ — ‏ رو دیده احول که بین بدیده کج داج

چسان پیاده نکردم ز اسب کام که زود ‏ — ‏ درین بساط شود مات گر بود لجلاج

چه چشم داشت بود دیگر از زمانه که ما ‏ — ‏ ز ماه کاسه بر خوان نهاده ایم کماج

ولی نظام ندارد دمی ز نخل سپهر ‏ — ‏ که از تو عکس رسیده ما محتاج

همای زلف تو باید مراد را ساعت ‏ — ‏ که مرکب مملکت بندگی کنند تاراج

الضاً وله

شاهنشه خاور چو نهد رو به تنزل ‏ — ‏ شب نامه بحر چرخ کند عرض تجمل

یابد ز قضا زلزله این سقف مقرنس ‏ — ‏ بر خاک فتد شمسه زرین ز تزلزل

آمده شود دهر گذر کردن انجم ‏ — ‏ بر قلزم این فلک از کاهکشان پل

روشن ز شب تیره شود چشم ستاره ‏ — ‏ چون دیده اطفال ز انشای ترسل

سازد چو مس چهره بتان دست زمانه ‏ — ‏ کافور نهان در شکن طره سنبل

از لشکر شب شام قراول شود و ماه ‏ — ‏ گرد دسر کوه نگهبان قراول

غارتگر شب در رسد این شخص مشعبد ‏ — ‏ از بیم کند لعل دل افروز نهان ول

از هاله مه بدر بر دو سر نگبر بان ‏ — ‏ گویا که کند مدح شهنشاه تخیل

هادی امم شاه نجف کز سر تمکین
در معرکهٔ رزم بود کوه تحمل

شاهی که ز رخسار سعادت اثر او / بخت ابدی صبح ازل جبههٔ تفأل
هر جا که گذر کرده سموم غضب او / در جوف جبل سنگ پذیرفته تخلخل
از باد و سلیمان نبی کرده حکایت / عزمش بمقامی که برانگیخته دلدل
آن صاحب مسند که بدرگاه جلالش / موسی بکف آورده عصا گشته بیاول
مصباح فروزندهٔ ایوان امامت / طاوس خرامندهٔ بستان توکل
فضلش که بتعداد مبرا ز تناهی / جودش دم تفویض منزه ز تکاسل
رزاق حقیقی نه و انعام عمیمش / رزق همه را روز ازل کرده تکفل
ای وقت وغا شیر کمین گاه تعرض / وی گاه عطا کوه سر دریای تفضل
خودبین نشده‌ای نشوی گرچه بود پاک / آیینهٔ احسان تو از زنگ تعلل
بحری که باو صیت جلال تو رسیده / از کوس جلالش بفلک بر شده غلغل
شهباز جلالت زده در چنگ فلک چنگ / خونین بع کش ازمه نو ناخن و چنگل
با مهر تو طفل ار نبود گاه تولد / حاشا که بود فایده در ضمن تأهل
حکم تو قضاهای فلک است موافق / مهر تو نعیم ابدی راست توسل
دریای سخای تو ز گرداب و تموج / اندر خرد اثبات کند دور و تسلسل

اختر بود ز

اختر بود ز نسبت شه البت که کرده / در تمشیت کار توفی الجمله تکاسل
در عقل کسی وصف کمال تو نگنجد / مانند تو ذاتی نتوان کرد تعقل
در گلشن فردوس رقم کرده بصد زیب / حور اصفت خلق ترا بر ورق گل
از نسل بشر بوده عدو بت عجبی نیست / گر بر فتد از بهر همین رسم تناسل
هندوی کمین تیغ که دلها شده صیدش / بر نارک هر شوخ نهد پای چو کاکل
در باغ مدیح تو ام ای گلبن عزت / بر شاخ هنر طبع سخن گو شده بلبل
جز دامن مدح تو نیاید بکف من / هرگه که برم سر بگریبان تأمل
منصب نکند عیب بدخواه تو زایل / سگ پاک نگردد ز شورش اطلس اگر جل
هر چیز بکاری شده تعیین ز بدایت / خاصیت کافور نیاید ز قرنفل
بر حال من غمزده کام ندیده / سیارهٔ طالع نکند غیر تجاهل
کارم نگشاید ز سپهر ستم اندیش / گر ز انکه دهم نقد بقا را بتقبل
مرغ دل ارباب خرد را شده دامی / زلفین عروس سخن من ز تطاول
زین بکر نجسم ساده عذاران عرب را / بر گردن جان حلقهٔ مرغول شده غل
زین قافیهٔ تنگ بفریاد و فغانند / که باب تفعل ز من و گاه تفاعل
با جسم نزارم چو نخود قرص زحل / شاها نگری سوی نظام از کرم و بخشش

[illegible]

زمانه چون ز کف انداخت ساغر شفاف — نمود دُردی شب در ته زجاجهٔ صاف

عمامه فلک افکند روزگار بخاک — شد از ضمیر مکدر که یافت استخفاف

ز عکس انجم لامع زلال صحن سپهر — نمود بر صفت نطع صفحهٔ صرّاف

هزار چشم نظاره بهر طرف شد باز — عروس چرخ نهان گشت زیر ستر عفاف

شد از شفق همه دامان چرخ غرقه بخون — مگر دماغ ملالت همی بتلای رعاف

شفق مگو که برای عروس شب شد مهر — برین رواق ز خیط الشعاع والا باف

نشسته مانده رخ ماه از غبار کلف — که آب چشمهٔ قاروره شکل گشت مضاف

سپهر که زوایا سواد یافت نمود — حدیقه که بود دسته سنبل از اطراف

فلک چو مردم شرف در خزینه گشت م — نداشت گرچه ز امساک شیوهٔ اسراف

ز حسرت شفق آتش فتاده در گردون — مگر که هست عدوی نهنگ بحر مصاف

شه سریر ولایت علی که روز جزا — موالیان وی از جرم بی‌همه اند معاف

خجسته اختر تابان ذروهٔ هاشم

خلاصهٔ گوهر دُرّتی درج عبد مناف

شهی که فرش منزلش ز عرش داده نشان — ز بس که آمده اند آسمانیان بطواف

مؤیدی که بتائید لایزال قدیم — وجود مغتنم اوست مظهر الطاف

کند وداع سر منکران دین تن را — دمی که تیغ جهاد آورد برون ز غلاف

نگون

مصون بیان ملیح وی از قبایح کذب — بری کلام فصیح وی از معایب لاف

بجد همتش مفاخر اعاظم اقطار — ز دانشش متحیر افاضل اکناف

شود بروز وغا پر ز رخنه چون مشبک — اگر زند بسر قاف تیغ خاره شکاف

زهی خجسته خصالی که بکر انصافت — سری نکرده برون هرگز از رواق گزاف

ز بام مشک غبار زمین مرقد تست — که شب نهند بزمین این غزال زرین ناف

برد شرف ز تو هر چیز لبس عجب نبود — گر آفتاب تو یافت منصب اشراف

خوشا کسی که تلف کار خون دشمن تست — درین مقاله شرع مرخص است اتلاف

ترا کنابه نویسان عالم ملکوت — برین رواق زبرجد نوشته اند اوصاف

عقاب همت جلال تو چون گشاید بال — ز بیم مامن عنقا بود بقلهٔ قاف

گه وغا ز نهیب تو دست و تیغ عدو — فتد ز کار چو دست جبار و تیغ خلاف

بها ز فرشته بود طینت مقدس تو — بدان مثابه که فردوس اعظم از اعراف

بدان مثابه بلندست قاف رفعت تو — که فرقدان بود دش چون دو نقطه سر قاف

موالیان ترا حاجت عبادت نیست — که هست بهر خلاص محبت تو کفاف

بقول لحمک لحمی که معتبر سخنست — مخالفت بی بخلاف کرده خلاف

گرا رسد که کند دعوی شرف با تو — که هست بندهٔ درگاه اشرف الاشراف

سیاهی از رخ احوال خویش سازد پاک — بدست خصم گر آیینه باشد از انصاف

هیچ حرف مقصد دران ره ای منکر | که پیش بسته بود بر مثال کوه قاف
ز کردن آر برون این قلاده لعنت | مباش همسخن بو نان مقلد اسلاف
مخور فریب از آن روبه جبل پیشه | که زور سگ اسدالله راست استکاف
وصی مصطفوی باید اعلم و اعقل | چه لایقند باین کار زمره اجلاف
سخن ز صدق تو چه بیار کاهش کن | مرو بمدرسه بهر مباحث کشاف
نصیب نیست دل خصم را ولای علی | نشد همای سوی آشیانه خطاف
باو برابری دیگران بود ز انسان | که در مقابله ذوالفقار تیغ خلاف
نظام آل علی را بجان بود مداح | شود اگرچه خوارج فزون تر از الاف

ایضا وله

هر سحر کردی ز جیب آسمان آید برون | کاین همه کلکون قبا دامن کشان آید برون
نصب کرده رایت نصرت شهنشاه حبش | بهر فتح لشکر هندوستان آید برون
از نهم خرگاه دیرین سال فراشان صنع | تخت جمشید درفش کاویان آید برون
خنده رد بوار شرق افکند نقاب صبح | خشت زرین بنا گاه از میان آید برون
چون صبوحی کرد کان زرین در مینا صبحگه | ترک اطلس پوش خاور خوی چکان آید برون
صبح دیر آید برون سازد کنه کارش سپهر | گرده بر داشته با تر جبان آید برون
گسترد خوان سحر تقدیر پیش از قرص مهر | کاول حال از ضیا فتحانه خوان آید برون

باوجود

باوجود لنگر زرین سیمابی طناب | کشتی صبح از محیط قیروان آید برون
جلوه گر گردد بفرش عنبری ترک ختن | همچو طاوسی که صبح از بوستان آید برون
کوه صندوق جواهر خسرو خاور شود | از فروغ صبحدم زان پرنیان آید برون
این نور گرم هستی بر نگاور سی درست | طرفه حالی کز جبین گاو رس نان آید برون
شب قضا در قیرگون دریا سر روز افکند | کم شود صبح از کنار خاوران آید برون
ریسمان چاه شرق گردد ز انوار سحر | یوسف گردون ز چه با ریسمان آید برون
دیگ نه رجوشنده خرگاه زرکاری ازان | بر فتد سرپوش شب سیمین دخان آید برون

مهر را ظاهر شود هردم علامات ظهور
عاقبت چون مهدی آخر زمان آید برون

آن شهی کز بهر اینار قدومش هر سحر | شاه زرین تاج خاور زرفشان آید برون
آنکه گر خواهد ضمیرش تا ابد چون فرقدان | طفل روز از بطن خاور نو امان آید برون
گوش هستی ماند خالی ز زیور زد در عاقبت | وقت شد کان در ز بحر کن فکان آید برون
شد جهان ویران محل شد کز حجاب مجلت | بهر معموری شه صاحب قران آید برون
دادخواهانند ز اطراف گیتی گشته جمع | کاش سوی بارگه گیتی ستان آید برون
شد امان افسانه گوش افکن که در هر گوشه | خلق را از جان غریو الامان آید برون
شد جهان تاریک وقت آمد که از فانوس غیب | شمع جان افروز بزم انس و جان آید برون

کی عزیز من بود غمگین زلیخای خرد / گر ز زندان یوسف مصر جهان آید برون
چون شه عادل نشیند بر سریر معدلت / از درون بیگناهان الفغان آید برون
تا خرامد شاه جم الانس سوی بارگاه / از سوی مشرق بحر تخت روان آید برون
بسکه تن زیر قرش فرسوده در زیر زمین / از تنه پای مسافر استخوان آید برون
شوق دیدارش ز دل بیرون نخواهد شد مگر / اشتیاق او ز دل همراه جان آید برون
آهوان کردند نزهتگاه جایش راز م / بهر حفظ از وادی ایمن شبان آید برون
نور عدلش عالم افروزد بدان سان کز حسد / دود آه از مرقد نوشیروان آید برون
خلق از بهر تظلم گو بلند افغان کنید / تا ز خلوت شهریار مهربان آید برون
گر رسد فرمان خدمت زان شه خلوت نشین / از مقام خود دوان صد اردوان آید برون
ور خرامد سوی این منزل باستقبال او / از دیار نیستی صد کاروان آید برون
زین مکان بنیاد کی بی نور حضور او بود / دود آه از دل بعزم لامکان آید برون
جز هوای بام قصر او ندارد مقصدی / طایر قدسی که از آشیان آید برون
گر سکندر گردش مهمان سرای همچو / از لب کامی که جوید میهمان آید برون
ای که بهر رزم خصم مه سپر سلطان روز / از پس کهسار خاور باستان آید برون
پای از خلوت برون نه ورنه از هجران تو / از زبان دوستان صد داستان آید برون
شام قهر آبای علوی را چنان سازی نگون / کاین گهر از آستین کهکشان آید برون

چون

چون شوی گرم از غضب دشمن زبان گیرد بکام / گرچه پیک از موسم گرما زبان آید برون
هست از شوق گل رخسار جان افروز تو / ناله مرغ سحر کز گلستان آید برون
گر خرامی چون نهال خضر بر روی زمین / مرده یابد زندگی زین خاکدان آید برون
ارغوانی چهره سازد از برقع غیب آشکار / گر نباشد گوش مخالف زعفران آید برون
اینچنین کز شوق دیدار تو خون گریند خلق / از زمین تا صبح محشر ارغوان آید برون
وقت شد شاها که خوانی بنده کانز سوی خود / تا نظام از کشور مازندران آید برون
گرچه پیری داده جا لیش گوشه بیت الحزن / در هوای خدمتت لیکن جوان آید برون
هست وصفش چشمه سار خاطر نظام کزو / دایم از شعر روان آب روان آید برون
در مدیح تست یکسر بر زبان خامه ام / آنچه بر ساحل صدف زان دهان آید برون
غیر اوصاف حکایت بر زبان کس مباد / تا ز بر پای حکایت از زبان آید برون

الضیا وله

درین غمخانه بهر بران بیدار دم سودا / که چون ابر از ترحم بر حیات خود ز سر تا پا
اگر خواهی که افتد سایه سان خورشید زیر پا / مسیحا وار بر نه قدم زین پایه ادنی
شود دندان گردون را بشب ظاهر که میخندد / کهی بر تاج کیخسرو کهی بر مسند دارا
همان جای که بر دی هر طرف تخت سلیمان را / غبارش گر کنون هر سو برد زین تخته غبرا
نماند از مصر گردون بروی خاک این منزل / نشان از پایه تخت سرافرازان ملک آرا

گشا چشم خرد وز ماه نو تحت الحنک بنگر | که تاج از تارک گردون رباید باد این صحرا
بجز چین جبین وابروی فرسوده کان نبود | مراین موجی که میخیزد ازین دریای جان فرسا
بلاها بر سر اهل زمین هر روز می آید | ازین شادی نباید بر زمین پای فلک قطعا
چو مرغ خانگی زین لقمهٔ خاکی چه میخواهی | وطن بر قلهٔ قاف قناعت ساز چون عنقا
تو اصل جوهر ایجادی و فرعت همه لیکن | چه حاصل چون تو واقف زاصل خود نبینی اصلا
برای گوهر مقصود ای غواص کوته دست | چه بازی دست بر ساحل که بس ژرفست این دریا
مباش ایمن ز دلهای شکسته در طریق فقر | تهی پا مگذر از جایی که آید بر زمین خارا
بی چاک گریبان و خشتی از آسمان عافیت | فرود آرد بمقناطیس همت سوزن عیسی
بطور معرفت برق ضمیر حدت اندیشه | بر آرد دود حیرت از نهاد آتش موسی
برادر سر بجیب فقر و مجنون عطف ذیل انکه | بزن بر حاصل ایام پشت پای استغنا
دلی کو طایر پروازگاه گلشن قدرت | چه سازی پای بست زلف خوبان سمن سیما
چو عنقا گوشه گیر و زبان از گفتگو دربند | که طوطی از زبان خود و دست کو را شد زبان گویا
نه تنها تلخکامی تو رنجی هر زیاب بنگر | که آید بر کنارش موج ایام اشک لؤلؤ لالا
بره روزی که رت ورزی شود نالش مکن زاخر | نیابی بهره از عینک چو باشد چشم نابینا
زدور راعفت بکشش بر گیرد خود خطی | اگر خواهی نیابد بر تو شهوت بر تو استیلا
مکن بی عقلی از بس شود دیوانه ای غافل | که با عقل از جمیع کاینات گشته مستثنی

غم فرز

غم فرزند کمتر خور که بهر مرد و زن قسمت | مقرر گشته پیش از ازدواج آدم و حوا
مگو کم گردد قناعت گر کنی سیماب چرخ ابلق | بگنج فقر از بس سیر یابی خط استوفا
حریص مال در تنگی بماند گر قناعت آیی | بیک دینار شود راضی کسی کاحوال شود اعمی
زاهد سیم و زر حرص حریص افزون شود دایم | مرض ست از چه آب خضر نوشد صاحب استسقا
میاور در میان ذکر پرستشهای خلق نکه | که از بازار افکندش شود کم قیمت کالا
گران کن پلهٔ طاعت کنون ورنه چو پیش آید | ترازوی حساب شرمساری باشی فردا
بزرگی بایدت منگر بخردی در کسی هرگز | اول خنصر آید در حساب دست و وسطی
چه گردی هرزه بر گردون نگر تا چند میگردد | که تا از ماه نو شامی لب نانی کند پیدا
مشام جان بپرور دان نخواهد یافتن بویی | جهان گر پر شود چون شب ز گرد عنبر سارا
دل بیدرد مجروحیست کش مرهم نگردد به | دوای دل بود درد ولیکن نیست هر دردا
بنادانان نگاه تنبیه نادانی توان کردن | که در آگاهی کاری با عمی کس نگردد ایما
بود نیکو ز تو بگشودن کار فرو بسته | نه بهر بستگی کردند ترکیب کمند آسا
بسی بر قبر شهادار یا طاعت شرف دارد | بخاک ره نشانهای زندان قدح پیما
برار باب ارشش روز قدر و قیمتی نبود | هر آنکو شمع سان از شب تا سحر کند سودا
منه بر حرف کس انگشت چون طفلان نادانا | بنادانی خود شو معترف چون مردم دانا
مکن عیب کسان در عرصهٔ هستی کسی زیرا | نباشد خالی از عیبی بجز یکتای بی همتا

مهیمن خالق الخلقی که دست صنع بیچونش
ز چار اضداد ارکانی مرکب ساخت هفت اعضا

مقدس مالک الملکی کز استغناست ذات او
جدا از مبدء بادی بری از منشاء منشا

سحرخیزان خلوت را رضای حضرتش مقصد
گرفتاران محنت را حریم حرمتش ملجا

ز ابر رحمت باران فیضش متصل بارد
بر اعلی و بر اسفل تبارک ربنا الاعلی

گهی آرد برون صنعش بجا یک پستی و چستی
هزاران گوهر سیماب گون بیرون ازین دریا

گهی افشاند چو لعل آتشینش در عرصهٔ مشرق
جبین خاوری آلوده با خون از شب جلی

گهی از انکساف آثار قهر دهر فرسایش
سیه سازد رخ خور چون درون لالهٔ حمرا

گهی بر دامن گردون فرو ریزد در انجم
چو اشک شوق وامق بر عذار نازک عذرا

دو اندر رشتهٔ پود شهاب ابهای تقدیرش
شبانگه تا سحر کاهان برین نگار گون دیبا

پدید آرد ز شب و در روی کواکب را دهد جلوه
چنان کاندر سواد دیده عکسی کند ماوا

کند ظاهر شبانگه ماه نو را در شفق گویی
که با شیر و شکر آلوده درخت لب حورا

فسون صبح چون بر انجم شب در دمد دردم
فرو ریزد زهم پیچون طلسم بو علی سینا

بشکر شکر الطافش اگر امید بیرون آید کسی کو بگشوده
در نعمت بروی او برون ز اندازه و احصا

بهر سو که باشد بر تن ما نعمتی داری
خرد عاجز بود در حصر انعامت خداوندا

ز رشح ابر الطاف تو پی درپی بود احسان
بروی خوان احسان تو گوناگون بود آلا

ز عصیان نامهٔ اعمال من بد روز گشته
سیاه است و طویل الذیل مانند شب یلدا

فشانیم از سیه رویی اشک خونین بر رخسار
اگرچه لطف تو اینهانی آرد بروی ما

ولی از کار ما چون پردهٔ ناموس بر افتد
شویم از کردهای ناپسند خویشتن رسوا

مگر ذیل شفاعت گستر در دفع آن خجلت
عزیز مصر هستی سرفراز دنی و عقبی

شفیع المذنبین ختم رسل خیر الوری یعنی
نبی امی و آنا امام مسجد اقصی

مه برج نبوت آفتاب اوج عزت
بهار گلبن یثرب نهال گلشن بطحا

بتاج عز او زیبنده این سر که بر عالی
بتخت قدر او شایسته این پایهٔ علیا

حرامست انبیا را با جنت بلی رضای او
ز نقش قدم او اول مسجل گشت این فتوی

بفرش خلد فراش تکیه خیز ازل افکند
برای خیل خدامش گلیم سایهٔ طوبی

گهر چیدند بر جای نثار بحر لطف حق
چو افکندند بحال قدرت سنگ ستم اعدا

طفیل هستیش موجود شد چرخ و هلال آری
بنامش چون نبی زیبنده است این نامه طغرا

بلوح دل منقش ساختی بی منت خامه
هزاران نکتهٔ سر نهانی در شب اسری

ز طرف نامهٔ قدرت که مقراضش عطارد کرد
شد آن شب بر فلک پیدا هلال ابروش غرا

چه سازم عرضهٔ حال خود که سر غیب را کرده
ضمیر واقفت بر منهیان آسمان انها

شفیع المذنبینی و شفاعت کن منم عاصی
رسولا مرسلا پاکا بحق قادر یکتا

بدان دانا که هست از فیض الطاف علیم او
دماغ بر خردمندی زلال عقل را مجرا

بدان پرهیزکاری کز سحاب سعی پیوسته
نهال طاعتش خرم بود در گلشن تقوی

که فردا چون وزد باد بهار حشر بر عالم
ز هر جانب گیاه آسا بر آید از زمین غوغا

بود هر کس بخود مشغول کس را اندر آن ساعت
نباشد هیچکس فریادرس از کثرت غوغا

فضای محشر از گرد گناهم گرچه باشد پر
بسوی من ز روی لطف چشم عاطفت بگشا

ببین بر حال این خاکی در افتادم بیا رسول الله
نم ابر شفاعت را بوجهی رحمت فرما

که تا گیر نشاند گرد عصیان من عاصی
حجابم مرتفع گردد ز پیش چشم خون پالا

مسلم گرددم ملک سلامت با فراغ دل
بعون آفت نبود ز هول محشرم پروا

بر آسایم بصحن گلبن فردوس جاویدی
چنان کامروز آسودم ز مهر شاه دهر آرا

امیر کشور مردی علی ابن ابو طالب
که نگشود دست و بگشاید گر از خدمتش جوزا

موشح از کمالش منهی افلاک را دفتر
نوادر با کلامش منشی تقدیر را انشا

بزیر منت جودش اگر اعلی اگر اسفل
غریق نعمت عامش اگر ضعف اگر اقوی

کشد گردون غبار کویش در دیده روشن
نهد دوران کلاه رفعتش بر فرق فرقدسا

کند نعل هلال آسای رخش آسمان پرش
قضا بهر شرف ترک کلاه تارک شعرا

زهی گوش خرد آگنده لطفت بسی گوهر
به پیش گوهر لطفت بود لولو کمین لالا

فلک همواره صف قد رجاهت اکنده زیر
امل پیوسته پیچ دست ادرارت اکنده طلا

شهنشاها شکر ریزست نطق چاشنی بخشم
بحکم کلک سخن پرداز من طوطی شکرخا

ز مدح غیر تو خواهم زبان بستن که تا باشد
طراز شعر من گرنه فی مدحه ایضا

بکف

بکف طوطی مدح ارچه ترا هستند از گوهر
بدایع گو صنایع جو مرا یک سنج و نظم آرا

ولی جوهرشناس طبع والا نشود نکو دانم
خزف از لعل آتش وش شبه از لولو لالا

همیشه تا بزیر این ایوان شبهه نبود
که گردد در حساب اغنی مثنی چون شود هیجا

بران جنری که هر کس را امیر گشت در عالم
ز عشرت دوستانت را دو چندان در جهان بادا

ایضا وله

سحرگهی که برآری ز جیب مهر جبین
مه دو هفته ز خجلت فرو رود بزمین

سرم فدای تو ای شهسوار خوش منظر
که جفت ابروی طاق تو گشته خانه زین

ز خاک کوی تو هر ذره که برخیزد
بر آسمان کند آفتاب را تمکین

غرض نظاره آیینه جمال تو بود
که شهر حسن بنا بر زمانه بست آیین

ز غیرتم بجدا جان ناتوان سوزد
اگر شود بتو همراه جبرئیل امین

نه صبر ماند مرا نی قرار لطف نما
بحال بنده که کارم گذشت از آن و از این

دمید گرد عذار تو خط غالیه بوی
که دیده آنکه بروید بنفشه از نسرین

بچشم آمده روز سیاه جانب من
میا میا که نه بینی مرا بروز چنین

ز رنگ لعل تو ظاهر دو صد عقیق یمن
ز چین زلف تو پیدا هزار نافه چین

تنم بیاد تو نادیده بستر راحت
سرم بکوی تو بگذشته از سر بالین

گرفته روی زمین گنج شکوه خوبی تو
چه چیست مکرمت شهریار کشور چین

همای اوج شرف شحنهٔ النجف که بود
علو همت او شاهباز سدره نشین

سپهر اختر علم آفتاب جود که هست — وجود مغتنم او خلاصهٔ تکوین
مویدی که اگر کینه ور شود بمثل — دل زمانه شکافد بنوک خنجر کین
فکنده با الف تیغ کینه در سر قاف — بگاه حملهٔ کین رخنه رخنه چون پرچین
اگر بمنع عناصر دهد مثال دگر — جبین آب ز باد صبا نیابد چین
زهی عدیم شبیهی که تا بحشر — بود ز طفل نظیر تو آسمان عنین
توئی که روز وغا منجنیق دولت تو — بصدمه‌ای شکند صد هزار حصن حصین
بقصد جان عدوی تو در کمین که عمر — بگوشهای کمانت مرگ کرده کمین
دم جهاد اعادی کند لسان الغیب — زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین
بپیش رای تو لشکر عدو چه خواهد بود — شب گمان چه بود با فروغ صبح یقین
ضمیر تست که نوری از او گرفته سپهر — سپهر را شده آن نور چشم عالم بین
سمند عزم تو در ساعتی برون رفته — هزار ساله ره عرصهٔ شهور و سنین
ز ابر جود تو بر زرع آرزوی ضمیر — بجای قطرهٔ باران چکیده در ثمین
ز نور ناصیهٔ آفتاب شد معلوم — که بر غبار ره روضهٔ تو سوده جبین
شرف قدر بلند تو یافت عرش مجید — که گفته‌اند مکان را شرف بود بمکین

کوز

کسوف مهر مقرر شود دگر که ز قدر — عمامه‌ات فکند سایه بر سپهر برین
ز قاهری که بود قهرمان ملک ازل — شود بصبح جز جای دشمنت سجین
ز مشرکان عرب هر که خسته تر بوده — چو هست آمده هم در زمان شده مسکین
ز بس که ریخته خون عدو بر آمده سرخ — بلارکی که شرمنده شد ز روی زمین
اگر نه لطف تو آبی زدی بر آتش مهر — درین تنور نبی ماند قرص ماه عجین
نکرده است کسوف آفتاب را تیره — که بهر مهر سیه کرده خاتم تو نگین
بمطبخ کرمت بود نعمت دو جهان — ولی نبوده غذای تو غیر نان جوین
بلب رسیده ترا شربت فنا گرچه — بخاک پای تو آب حیات خورده یمین
رواج شرع نبی وادی الجنان که بود — بعهد عدل تو مایل بخون و راحی جنبین
ز خاک تربت پاک تو برده سنبل بوی — بسنبل آرد از آن سر فرود غزاله چین
برای خوان جلالت بود بجا ورنه — شدی ز قرص خور تو پامال خوشهٔ پروین
سواد چین چه بود نزد حشمت تو که هست — بزلف شاهد ملک تو صد هزاران چین
نعیم خوان تو ساز دقوی ضعیفان را — شود ز پرتو خور تو سن هلال سمین
ز ضبط لشکر تو هر جا فسانه زین قصه — غزال خواب کند بر سرین شیر عرین
رهایی از تو و اولاد تست مجرم را — توان ز چاه برون آمدن بحبل متین
ز بخت غالب اقبال خصم یافته ترس — چسان هراس نیابد کبوتر از شاهین

بغیر

شود ز هیبت ثعبان نیزه‌ات باطل   اگر چه خصم تو آرد بحر سحر مبین

ز بیم راهروان هیچ ضبطت   نماند کج روشی در بساط جز فرزین

دلت محل ظهور لطایف غیب است   سرای خلد بود جلوه گاه حور العین

عروس کام عدوی تو انکه گردد جفت   اگرچه بهر همه نقد حیات کابین

ز خاطر تو چراغ ستاره را پرتو   ز گوهر تو عروس زمانه را تزیین

نهادت از تصاویر کلک غیب شبیه   نباشدت ز صنادید روزگار قرین

زهی شهنشه عادل که بخشش بماند   ز طاس عدل تو در گوش روزگار طنین

نماز شام کند در زمین غرب فلک   ز بیم تیغ کفت گنج آفتاب دفین

شها بمدح تو گفتم قصیده که کنند   در آن بحسن ادا روح الوری تحسین

خجسته بیتی از اشعار دلکش سلمان   درین مقام ز انصاف میکنم تضمین

مرا تصور مدحت چنان بود که بود   شکسته پر مگسی را هوای علیین

نظام هست ز خدام کمترین شما   ترحمی که بغایت ز حزن گشته حزین

برحمت نظری کن که گاهی از لطف   شهان کنند نظر سوی بندگان کمین

رفیق درد و ندیم غم قضا گویا   مرا برای همین کرده در ازل تعیین

بسوخت سینه ز تاب الم به بستر غم   جز آب لطف تو دل را امید نه تسکین

همیشه تا بود اندر گذر زمان بادا   زمانه ناصر آل تو کردگار معین

بود بحسن

بود بحسن اجابت چنین دعا مقرون   که جبرئیل امین است بر زبان آمین

ایضاً وله

لبت که از آب لطافت برون دمیده گیاه   ز غصه کرده جهان بر زلال خضر سیاه

مهیست روی تو یعنی که تو خورشید مهر   شبیست زلف تو یعنی که دود مشعل ماه

تو آفتاب سپهر لطافتی کس را   چه حد آنکه کند جانب تو تیز نگاه

بدان امید که گیرد کمند زلف ترا   فکند یوسف گم گشته خویش را در چاه

چه با که جهانی چو روزن از در و بام   در انتظار تو دارند دیده‌ها بر راه

بهر طرف که روی سپهر سایه‌ای آیم   نمیتوان که خود را بجای داشت نگاه

چو آدمم که رقیبت براندم همه وقت   ز جنت سر کویت نکرده هیچ گناه

بروز وصل تو صد جان فشانم و صد شکر   بشام هجر تو یکدم برآرم و صد آه

تو شه نگار منی اما نگار بی پروا   منم غلام تو اما غلام دولتخواه

لبت بمرده دهد زندگی چو آب حیات   مگر که بوسه زدی بر بساط مرقد شاه

مه سپهر سخا آفتاب اوج علوم

شه سریر امامت علی ولی الله

موالدی که شریعت ز تیغ او دیده   همان نتیجه که باشد گیاه را [illegible]

شهنشهی که بود رای انورش چو صبح   در آب چشمه صحرای خاوران شناه

امیر ملک ولایت که جبرئیل امینش — ز صبح روز بدایت ملازم درگاه
برای رفتن قدرش ببام عرش مجید — سپهر ساخته روز نخست پشت دوتاه
ز خسروان جهاندار نانشسته چو او — بروی مسند توفیق زیر این خرگاه
ندیده هیچ کسی از سپاه او آزار — که زیر ظل لوائش ملایکند سپاه
بکهکشان زند ار باد عرصه غضبش — نماز شام کند دانه را جدا از کاه
بکنج مسکنتش جای جسته اند کمر — بخدمتش صف کرد کهکشان عالیجاه
زمین سوزن رای تو کمترین ذره — بشرق آنچه نه بنماید ار شعله نگاه
بر کمینه راه تو کان سبحه ملایکه است — مسبحان سموات سوده اند جباه
بود جلال ترا رتبه و مقام انجا — که سیر چو آب نیابد سپهرش از تک جاه
سپهر اختر نبلی ز جود دست جواد — محیط گوهر فضلی ز فیض فضل آله
ز حزم و حلم تو کوه گران شود در سر — ز قهر و عنف تو شیر ژیان شود روباه
ادای نعت کمال تو مانده در اقوال — حدیث وصف کمالت فتاده در افواه
چراغ مصطفوی کان شریعت گرفت — ز باد تفرقه در ذیل عصمت تو پناه
ملازم تو بود چرخ شامگاه قتال — زمانه تو بصف کینه بر شکسته کلاه
ز صحن چرخ کنند دور سنگ انجم دور — سحر که رخش جلال ترا است جولانگاه
خفای کنج زر مهرت ار بود مطلوب — ز دور چرخ نگردد طلوع صبح تباه

نجات

نجات رحمت همه انجم نموده خبث نیاز — تو شسته بر زبر نام عبده و فداه
کسی که خصم تو باشد بصبح روز جزا — رسول مدعی او بود و خداست گواه
دلت بجوان ظلالت ازان نشد راغب — که از مصاحب ناجنس داشتی اکراه
طبیب حاذق دارالشفای لم یزلی — دهد ز شربت مهرت شفای رنج گناه
ز فضل خود همه چیزت عطای بی مانند — کرم نمود بغیر از اماثل و اشباه
ز نور ابروی افروختی چون شمع — حسود از پی غم و اندوه گو بسوز و بکاه
دلم ز بخت ستمکار جفا شهنشاها — به بند چند زبونی کند زمانه داه
بخواه داد من از روی دگر نه زین بیداد — بر آرم از دل غمگین هزار واویلاه
خیال مدح تو در دل نظام گشته که نیست — به از ولای تو در حشر عذرخواه گناه
موالیان ترا از حریر خیمه گردون — دراز باد طناب البقا بخصم کوتاه

ایضاً وله

زمین خیال جز شمع مجلس عشاق — مسیح لعل ترا بنده بجان مشتاق
برود حجب تو شد کام زندگانی تلخ — که زهره آب شود مهر را ز بیم فراق
فراز طاق دو ابروت آن جبین چو خور — غبار خط سیه بر رخ تو سایه طاق
چه شد که از تو نوای بعاشقان نرسید — نموده است درین پرده بی نوا عشاق
ز دل خیال تو ام جای ساخت در دیده — که بود خانه سینه تنگ منزل رواق

زجو بهار سر شکم چو دجون نکنی   کذر بسوی سرای سرو قد سیمین ساق
بود مقام خیال تو چشم من کوئی   که نیست خالی ده خیر و لطیف اخلاق

مسیح درد معاصی علی بوطالب
که بهر زهر کناه هست مهر او تریاق

شهی که ورد زبان کشته صبح خیز انرا   حدیث منقبتش در صوامع آفاق
معین و حامی ارباب دین علی الاجمال   نصیر و حافظ خلق جهان علی الاطلاق
فکنده خوبی یوسف صباحتش در چاه   نهاده شوکت کسری جلالتش بر طاق
بشیشه کرده بحجر التفات او عیث   بشمع بسته صبا از اهتمام او میثاق
ازان زمان که شد ایجاد آدم از صلصال   نکرده خلق نظیر کششم مهیمن خلاق
ایا شهی که ز لطف تو در بدایت حال   فرشتکان سموات دیده اند اشفاق
ضمیر مهر فروز تو وقت اندیشه   بود چنانکه بود آفتاب در اشراق
بهمت تو توان یافت مقصد عالی   بر آسمان نتوان رفت جز بپای براق
کشند ز موج بهم روی خویشتن دریا   مکر که زهر نسیب تو در شدش بمذاق
ز ابتدا ظهور تو عرش مجوب است   که داغ تازه کیوان نمایدش بر ساق
بود بکار تو صحاف غیب از مه نو   مکر که یافته وصالی این کهن اوراق
ز صیت بخت عدویت لشد خرد مکین   که شب شبه را ز نکو نسار نیست رنج فراق

مخالف

مخالف تو شود جفت آرزو آن وقت   که پیش دیده احول وجود کیرد طاق
بجز شراره دوزخ ثمر نخواهد یافت   برو درخت حسودت ز شاخسار نفاق
بروی صحن زمین چیده خادم تقدیر   برای مجلس جاه تو از بحار اطباق
زنند سیل نهیبت کنز زوت جان ز ابهم   کرفته عیسی مریم بر این رواق و ثاق
دل علیم تو بر غیب منتهی الاحوال   کف کریم تو بر خلق ضامن الارزاق
فزوده شمع هنر از رعایت تو فروغ   کرفته شخص ستم از عدالت تو خناق
شد اهتمام تو شیرازه بند نسخه دین   و کرنه صرصر کفرش بهم زدی اوراق
سکندر از پی آب حیات کی رفتی   هوای خلق ترا کر نبودی استنشاق
بود ز صبح ازل تا بشامکاه ابد   مخالفان ترا طوق لعن بر اعناق
عروس عشوه نمای جهان فانی را   صباح روز ازل همت تو داده طلاق
ضمیر عقده کشا سی جهان فروز ترا   مقیم غرفه عیسی است کمترینه وشاق
محقق است که بر اوج آسمان کرم   نه سخای تو فارغ بود ز رنج محاق نقص
شها محیط کفا خسروا جهاندارا   بود نظام ترا مادحی باستحقاق
فروزم ار بخراسان بکلک آتش نظم   عرق چکد ز عروق سخنوران عراق
بقدر فهم حسر لفان خامه رانم حرف   و کرنه هست فن من جزالت و اغلاق
هزار دیگر امی زمان زمان که مکر   بسلک مدح تو الحق همی کشم الحاق

بریده باد زبانم اگر بمدحت غیر بجز تو بر دگری مدحتی کنم اطلاق
ولی چه سود که بگداختم ز آتش غم بجوف این کرهٔ پرجفای جانی عاق
اگر نه از تو شوم جفت مدعا بالله که دفتر و قلم و نظم را نهم بر طاق
همیشه تا که بعالم فلک بود دایر مدام تا که بخلقان خدا بود رزاق
فلک مطیع تو باد و بهر خلق جهان سخاوت تو ز رزاق ضامن الارزاق

الضیاء وله

چون از سحر پدید شد از صبح راستین موسی چرخ را ید بیضا ز آستین
مشاطه سحر بسفیداب صبحدم برد از رخ عروس جهان خال عنبرین
در زیر بام خاک نهان گشت بوم شب انجم شدند چینه و منقار مرغ چین
با گوشهٔ ردای سفید سحر نمود گردون غبار ظلمت شب محو از جبین
زد چتر و سپهر ز دیوار کوه سر در پرده شد نهفته عروس مه مبین
برد از ریاض سبز فلک صرصر سحر مانند باد دیمهی اوراق یاسمین
شد محو نقطهای نجوم از رخ سپهر بی نقطه ماند روی سماکان بود سین
گشتند ز آفتاب نهان اختران چرخ چون از زمین مخالف خورشید داد دین

فرخنده اختر فلک عز سرمدی
یعنی علی محیط شرف در ثمین

شاهی که

شاهی که ذات قدسیش از نور محض بود حاشا که بوده طینت پاکیزه اش ز طین
آن گوهری که شرف نیر اعظم کند قران هر ذره که هست بفرش درش قرین
گردد دوان ز بیم هنر بر بهای بخشش هر روز طفل و ز برین غرفه برین
چارم خلیفه خواندش از غایبی چه غم جای شه نجوم بود تخت چارمین
ای خسروی که خاتم فیروزی ترا فیروزهٔ مرصع گردون بود نگین
از حشمتت بود که بود مهر زرد فام در گلشن جلال تو ز نبور انگبین
در دشت کبریای تو چرخ است توسنی کاورده شب بزیر شکم ز آفتاب زین
ز آب نهیب و وحشت سم نجنبیان حلم در جوف کوه صخره صما کنی عجین
اجرام چرخ ساجد خاک در تو اند رخسار ماه چارده شاهد بود برین
دادی رواج عدل بحدی که کس نکرد در عهد دولت تو بجوی میل حرچنین
بر جام آسمان نهند انگشت ماه تو دوران که شد ز ناخن همت تو بر جبین
حکم تراست خنجر انصاف بر کمر بخت تراست لمعهٔ تو تیغ و بر جبین
اعیان شرع حکم ترا بنده و رهی اشراف دین حدیث ترا تابع و رهین
بهر عدو شراره تیغ تو روز رزم مریخ کینه ور شده بر آسمان ببین
خورشید را نهند بزمین شاه که سپهر یعنی شها قدم نه و بر چشم ما نشین
دیدی جمال حال ابد را چنانکه هست صبح ازل بدیدهٔ ادراک دوربین

بهر عدو که صید کمین گاه غفلت — در گوشه کمان تو نرگست در کمین

از قرب و بعد تو که معراج بانی — شادی بسی نمود فلک شد زمین غمین

قامت ز ثقل حلم تو شد چرخ را دوتا — باشد سنوز باره وقار تو بر زمین

کرد از التفات تو هر ناتوان قوی — رخش هلال را اخر خورشید شد سمین

بهر خلاصی از چه تاریک معصیت — فردا ولای آل تو حبلی بود متین

گر نیست با ولای تو بیکار میکنند — عابد بکنج صومعه صوفی در اربعین

ترتیب داده صبح ازل کلک عقل را — از دفتر کمال تو دیباچه یقین

بهر دلیل راه نجوم سعاد شد — بر آسمان بخت تو اولاد طیبین

ای انکه در حوالی کشت جلال تو — با قامت خمیده سپهرست خوشه چین

آنان که در جهان بخلاف تو دم زنند — پیوسته از کشاکش چرخند در انین

شاها چه کم شود که غلام کمینه است — خواند نظام را ز غلامان کمترین

نور محبت تو بود شمع تربتم — گردد چو زیر خاک تن خاکیم دفین

ظلمت رود ز خوابگه آخرین مرا — پیش آید از چراغ رخت شام واپسین

چون عندلیب کلک سحر که نوا زند — در مدحت ملایکه گویند آفرین

شد مصرعین هر یک از اشعار در دو چشم — زلفین عنبرین بنا گوش حور عین

اکنون ز لطف گوشه چشمی بحال من — تا عون کردگار بحشرم بود معین

عنی

صفحه

الضیا وله

عشق از پرتوی مهر کند چون دیده خواب — روزنی تا نیست کی در خانه افتد آفتاب

تا که هستی بهوس در دل هوای غیر دوست — دل کجا غرق محیط عشق گردد چون حباب

گر هستی در میان ما و جانان حایل است — کو سحاب هستی تا از میان خیزد حجاب

تشنگان وادی غم دیده را آبی دهند — گر ز خورشید جمال ای مه براندازی نقاب

عنبر هندوی سر زلفت که مست آتش است — پیش آن رخسار چون آتش کسی را نیست تاب

خون جگر کاتش از دل کان بر سر باز از عشق — نیست از بهر سکانت زاتش محنت کباب

شد سیه عالم بچشم تا نشستی با رقیب — تیره گردد عالم آری چون نشیند آفتاب

عالم افروزست چون خورشید تابان روی تو — چهره مالیدی گر بر خاک پای بوتراب

ابن عم احمد مرسل علی مرتضی
مسند آرای شریعت شهریار کامیاب

صادق القولی که گر خواهد کسش در بادیه — دور سازد زنگ کذب از روی مرآت سراب

انکه بخت کامیابش در سحرگاه ازل — ره بمقصد برده مانند دعای مستجاب

دارد آن شوکت که گر جازم شود در منع جبر — از زمین کین نروید چرخ را نجم عقاب

همتش بحری که آن اصلا ندارد منتها — دولتش ملکی که آن هرگز نیابد انقلاب

شب رکاب ماه نو شد متصل با سطح خاک — فارس عزمش بکر انداخت لنگر بر رکاب

خیمهٔ دین را طناب مهر او دارد بپای
کس کجا دید آنکه ماند خیمه بی پای طناب

ناخن مهرش کشاید عقدهٔ هر مشکلی
با ولای او نترسی از عقدهٔ یوم الحساب

در جهان بی بقا از دشمنان دامن کشید
پاک دامن رهگذر کاه از سگان کرد اجتناب

ترک دنیا بود مرغوبش ز غایت که کرد
چون صنوبر بر کناری رفت در عهد شباب

با اطاعت کن ز مهرش کران ورنه بجبر
میکشی خجلت چو پیش آرند میزان حساب

در ره بغضش بود ای خارجی چاه جحیم
گر نگردی پیش بین خواهی فتادن در عذاب

ای ز بعثت دیده معموری خراب آباد دهر
نیست از عدل تو غیر گنج را مسکن خراب

هم از آن باشد که از بیم حسام قاطعت
بر زمین افتد شب از دست فلک تیغ شهاب

نیست جاری چشمها هر جانب از دامان کوه
گر نهیب حق تیغت کوه را شد زهره آب

گر بخاک افتد نمی از ابر الطافت شود
در دهن ثعبان افعی آب حیوانی لعاب

با وجود لمعهٔ قندیل طاق مرقدت
آفتاب از چرخ اگر سر بر زند تابد گو متاب

غیرت شمعت دامن گیر شاهنشاه روز
ورنه کی در مرقدت شب نیز میرد چرخ و تاب

حاسد ظلمت سرشتت گشته جمع الجبل
این مثل نو شد که گفتندی بلا کان الغراب

دشمنت در درد و آه خویش کشته نوحه گر
یا غلط کردم که آید نالهٔ رعد از سحاب

گر شود رنج طمع را دست احسانت طبیب
تا ابد نبض طمع را وا رهاند ز اضطراب

عقل اول شاه بیت ذات مطبوع ترا
در بدایت کرده از دیوان هستی انتخاب

کر طناب

گر طناب صف موران ز تو یابد تقویت
بهر حفظ شیر نر زنجیر گردد آن طناب

ماه نو هرگز نگردد بدر تا روز ابد
پای قدرت گر کند بهر رکابش ارتکاب

شاه ماه ار جسم هاله ننهد پا برون
راند گویا بر فلک از ضبط رسم احتساب

بهر سایل کان ز همت نایاب گشت
دست جودت بی سخن در آستین آرد جواب

شهریارا قامتم شد حلقه چون ضعف از جفا
بعد ازین در صفحهٔ هستی نیابیم در حساب

گر وزد انفاس عیسی بر دل ناشاد من
طرفه حالی کاتش غم یابد از روی التهاب

گرچه بر هر در مرا راهی در روی هست لیک
روی بر خاک درت آورده‌ام من گل باب

تا بر آن بر نه دارم روی از خاک درت
هم بدین نوعم گذشتی کاش ایام شباب

عاجزا در مدح تو یابد خاطر جمعی نظام
تا کند شکر صواب الله اعلم بالصواب

الضیاء وله

بباغ دل درین بستانسرای عالم فانی
نهال آرزو منشان که بار آرد پشیمانی

درین ره دیدهٔ بخت تو تا اندم راه بین گردد
کز آب ابر حسرت شوی غبار حرص پنهانی

بدست کس نیاید گوهر مقصود ازین دریا
که هست این بحر شال آب و عکس جرم نورانی

مجرد از لباس آرزو و قرب اگر خواهی
دلیل این بس که واجب شد که احرام عریانی

غریق بحر معنی را چه باک از کوه سهای غم
نهنگ آخر ندارد بیم از امواج طوفانی

توان شد با کمند مسکنت بر بام استغنا
بود در خرمن درویشی عروج نوع انسانی

ز رو حکمت اگر دفع خطا کردی ز فرهنگی — بخاک اسکندر رومی و افلاطون یونانی
نباشد اهل معنی را ضرورت صورت نیکو — چه حاصل زان همه نقشی که ماند از صورت مانی
برنجانیدن نفسی تو هم چون مثنوی رنجه — همان بهتر که تا باشی نرنجی و نرنجانی
در ادراک درویشی که گشت ملک جمعیت — خطر دارد ز برق منتظر رکن سلطانی
بهر بنی افکند سودای کجی در سر — خط ابرو کند این نامه را پیوسته عنوانی
شود صندل پی درد سر عصیان تر افزا — اگر در سجده امروزت غبار آلوده پیشانی
مکش خواری که در شبی بهای بحر ایجادی — کسی قدرت چه داند چون تو قدر خود نمیدانی
گذار این پایه پستی مسیحاوار انجا رو — که قرص گرم خورشیدت بود در خوان مهمانی
وگر این پایه دون همت باشد کز زمین هم — سر خدمت بنه بر آستان ظل سبحانی

امیر صفدر غالب علی ابن ابی طالب
که گلبنش لامعست از نور توفیقات یزدانی

شهنشاهی که در احکام دین احمد مرسل — بود بر مهر او بنیاد ارکان مسلمانی
رسیده باسر افرازی او تاج فریدونی — گرفته پایه عالی ز رو تخت سلیمانی
کف دریا نوالش تا بساط بذل گسترده — رسوم حاتم طائی بود در طی نسیانی
نبات حجله امکان باد لطف او ممکن — که از رخ برده بگشایند امداد ارکانی
اگر بر سبزه بارد ابر لطف جانفزای او — روان گردد در بستان بجای آب حیوانی

برآمد لطف او دریاد بر صورت تاجر — خلاصی داد یوسف را ز قعر چاه کنعانی
بدست جود او دریای احسان اغنی النسبت — کسی گر موج دریا را نبودی چین پیشانی
چو سایه در تنگ جا مانده از خورشید جلال او — بزندان عدم در بند دیو ظلم ظلمانی
شها از مایه قدرت قضا گر نردبان سازد — توان بر بام قصر آسمان رفتن باسانی
تو آن شاهی که بهر رونق جاه و جلال تو — شدند انجم بگردون جلالان شغل یزدانی
عدوی دین تو چون لاف کله دعوی سحر اگر کرده — دم تیغت نمود معجزه موسی عمرانی
غباری کان ببست مخزن جاهت گذر کرده — ز بار دیگران گشته لبالب ابر نیسانی
جهان گر خواستندی خاتمت فر بخشنده — بافریدون و کیخسرو و کی دادی جهانبانی
پس از تخمیر خاک بوالبشر خلاق عالم را — تو بودی مدعا از خلقت اصناف انسانی
برای سجده شکر نعیم خوان احسانت — مهیا گشته هفت اعضا ز چار اضداد ارکانی
ز بیم تیغ عدلت کان سر بیداد افکنده — همین یک جست در عالم که از رهبل و ویرانی
معاذالله از آن روزی که اندر عرصه هیجا — برانگیزی بقصد سیل اعدا خنگ جولانی
شود از زهر نازک روان عمر در ساعت — متاع جان بیاید زار عدم در عین ارزانی
ز ضرب شست تو پیکان شود از خون بسان لعل — تن سنگین دلان گردد چو کوه لعل پیکانی
سوی ملک عدم گر عزم میدان عدو بنیا — برد باد فنا افشان و خیزان ز کران جانی
کسی کو گر چه آن قناعت نباشد بر تو دست اما — کند از بهر تو دست دعای خلق حقانی

عصای موسوی گردد لوایت از پی اعدا ٭ کند بهر مخالف سایهٔ رمح تو ثعبانی
شهنشاها عطابخشا نظام از بحر فکر آرد ٭ برای زیور مدح تو گوهرهای رخشانی
سلیمان سخن گشتم بملک مدحت اما ٭ میان زمره‌ام در بندگی با صدق سلمانی
لباسی کان کنم دوخته بر قامت مدحت ٭ کشید و زحمتی خیاط اما هست ارزانی
بمصر دیده سیان روح مقدس مشتری گشتی ٭ کلی کر بودی از مدح تو در دیبای خاقانی
برای مزرع محنت شود دود آتش حرمان ٭ سواد دیدهٔ غمدیده‌ام ابرست نیسانی
بملک سیستان آبادی زبون باشم ٭ چه بودی گر همی بودم عراقی یا خراسانی
اگر بوی رسد سوی کسی از خوان کلکت رش ٭ بر انگیزش منتی از نما منت جانی
بگوش هوش گوید هاتفی کای گشتی همت ٭ از این خاکی مقام آن به که ذیل عزم افشانی
امیرالمؤمنینا در بحرگاه جزا باری ٭ ترحم کن بحال من بهر نوعی که میدانی

الضیاء وله

باد بهاری دمید از دم عیسی نشان ٭ در تن بستان نهد هر نفسی فیض جان
دیدهٔ نرگس پر آب گشت ز فیض سحاب ٭ تا که بر آمد بتاب سنبل تر چون دخان
از پی جیب گل و گوش عروسان باغ ٭ گشت صبا تنگ بیز ابر جواهر فشان
ملتفت از مرغ چمن نیست گل ٭ ساخته گوشش مگر زیبق شبنم گران
آتش گل را فتاد عکس در آب زلال ٭ بر لب جو ژاله گشت آبله از تف آن

ابر

آب زلال از حباب آمده قاروره گر ٭ تا ز حرارت زده بحقچه بر ارغوان
عکس فکنده در آب غنچهٔ پیکان صفت ٭ باد وز آتش ز موج آمده سوهان کشان
لاله چراغ بود شمع و شکوفه بباغ ٭ بر سرش از گرد باد آمده پروانه سان
آنکه کند دفع بو لالهٔ ساغر زده ٭ شاخ شکوفه نهد کاغذش اندر دهان
یاسمن زرد ساخت از اثر عکس خویش ٭ لاله سپر ساخت چون قدح زرنشان
غنچه که گنجشک پر بر سر شاخ آمده (بسان) ٭ دانهٔ زر شبنم نمود طفل سمن از زبان
باد صبا غنچه را ساخت دهان پر ز زر ٭ گفته مگر مدحت خسرو صاحب قران

یعنی علی العلا عالی اعلم که گشت
بر گهر علم او دامن آخر زمان

آنکه ز روز ازل ز آرزوی خدمتش ٭ مشرفهٔ آفتاب بسته فلک بر میان
شاخ ضمیرش بود طوبی خلد یقین ٭ فرش علوش بود عرش سپهر کمان
بر زبر رخش کین گاه جدل در کشد ٭ خنجر مریخ را از کمر آسمان
گر شود از طلعتش لمعه بملک وجود ٭ کی شود از دیدگان روح مجرد نهان
بی مدد مهر او کان شود اصل وجود ٭ کی شود مستعین از احد مستعان
ای شه جنگ آزما کز تو بدشت وغا ٭ ناشده بیرون ز خصم تیغ بغیر از سنان
چون بکجیل و بی جسم شود از بار بیم ٭ پشت پر از مهرهٔ خصم تو چون کهکشان

تیغ ترا در وغا ور زبان القتال
خصم ترا در مصاف حرف حبل الامان

کرده بگردون حرب اختر پیکان تو
باز حل مرد چشم مخالف قران

آمده ای آفتاب بهر سواری تو
ابر ز برق جهان داده هم آتش عنان

کنگر ایوان شرع گشته با مداد تو
فارغ از آن کاو فلک سایه بران پاسبان

گشته بدوران تو باد صبا شمع را
بر طرف کوه و دشت پیچه از بیم آن

بزم ضمیر ترا مشعله از آفتاب
نقطه علو ترا دایره از لامکان

بر سر شاهان ترا جای سزد لاجرم
مرغ همایون عقل یافت ز سر آشیان

عقل تو امداد بخت کرده بملک وجود
جانب اقبال تست همت پیر و جوان

بادشه داور را بنده کمتر نظام
گشته بصدق تمام خادم این خاندان

بره صفت کان شد از قطره شبنم دوتا
گشته ام از اختر طالع خود سرگران

غم نشود از دلم دور مگر چرخ دور را
مادر تقدیر زاد صبح ازل تو امان

ساخته رخساره ام دود درون تیره گون
از پی سیم سرشک شد جگر امتحان

گر غم عقبی بدل نبود از ینها چه غم
لطف نما بنده را از غم دل وا رهان

نه در رسیدن بسر وصف کمالات تو
چون برادم ضعف تن قوت نطق از زبان

الضیگه

تیرت گذشت از دل و ز جان گرفت منزل
جان تازه گشت اما کار دلست مشکل

ابر فغان

افغان

آید فغان ز دلها زان طره مسلسل
زالسان که گاه تحریک گیرند سلاسل

مفتون چشم شوخت هر گوشه صد خردمند
مجنون بند زلفت هر سو هزار عاقل

چشمت که غافل از من دل برد و بخت خونم
هم هندویست ساحر هم کافریست قاتل

تو بانهی بمیدان من مست شوم از جان
تو خوی فشانی از رخ من خون چکانم از دل

در بردن دل و جان سازد بحسنت ما را
قدت بجلوه حیران چشمت بسحر غافل

تیرت شده است بجران دل و جان خسته
گویم برآرم از جان یا نگویم از دل

جز خار نا امیدی از تربتم نروید
چون بی گل جمالت گردم بخاک واصل

تا جلوه گر نگردد عکس رخ تو باری
آن صد کجا که آید آیینه در مقابل

بر طرف ابروی تو شد خال فتنه جو ست
ابروی فتنه جویت دایم بفتنه مایل

از دیده عکس رویت منزل بجان و دل کرد
این فتنه نیست جانا دارد قمر منازل

ریزد سحاب چشمم در سرشک گویا
گوهر فشانی آموخت از دست شاه باذل

در شیوه حقیقت محموده العواقب
بر مسند طریقت مرضیه الشمایل

شاه خجسته منظر یعنی علی عالی
کز قدر بارگاهش با چرخ شد مشاکل

شاهنشهی که باشد از خاک آستانش
نور عیون اعیان آب رخ افاضل

بر سقف این مقرنس انوار عصمت او
هر شام بر فروزند اجرام را مشاعل

بحر لیست همت و گنبد و آفرینش | ملاح روزگارش نشنیده نام ساحل
بازور بازوی علم القاب خاطر او | داده برون جواهر از معدن فضایل
تا خاک آستانش بوسد بصد تواضع | آورده عقل اول از چرخ راه وسایل
بی گفت و گوست جاهش حاجی بسیج اعظم | زانسان که شد بدیهی مستغنی از دلایل
سیراب اگر نگردد از جویبار مهرش | کشت عمل بمحشر بی حاصلست حاصل
در کارگاه دانش روشنگر ضمیرش | برده غبار اشکال ز آیینه مسایل
ریز دستمگران را خون بر شفق نظر کن | کز تیغ قهر او شد خلق زمانه بسمل
ای از فضای عدلت اعوان ظلم خارج | وی در جهان جاهت بیرون چرخ داخل
از خانه بیانت رایات علم عالی | در شان ذو الفقارت آیات فتح نازل
با رشح کلک تو لت ابر بهار ممسک | با جود دست جودت بحر محیط مدخل
بر جرم انس قدرت همچون قضاست قادر | بر بر و بحر لطفت همچون هواست شامل
گردون اشتباهم همچا شد ابلق مصافت | تقدیر بسته بر وی از کهکشان جلاجل
هشت نبود مشکل چیزی بهیچ بابی | بر خاطرت همین بود در دو سوال مشکل
از ابتدای فطرت بر ذروه بزرگی | چون آفتاب بر انجم ممتازی از اماثل
خصمت کند ز دونی تعجیل سوی عقبی | روز وغا ز هیبت سازد یکی دو منزل
هر عضوی از عدویت شد منزل بلایی | گردید تیغ تیزت در قطع آن منازل

بی عون

بی عون و رای فکرت باشد قضا معطل | کاری ز خامه ناید بی جنبش انامل
برای تو گر نخواهد کشتی مهر هرگز | از بحر ظلمت شب ناید بصوب ساحل
گر صدر رساله القدیر املا کند توان یافت | در نقطه ز کلکت مضمون آن رسایل
بهر طواف کویت ای کعبه سعادت | سلطان کشور همه سبع بندد ز چرخ محمل
خصم تو کی تواند رستن ز تیره بختی | نتوان سترد آری با سعی ظلمت از ظل
تا قلزم کفت زد موج سخا بعالم | جز سیل اشک حاسد جایی نماند سایل
بحر جلالت اگر دون فکنده یکسو | موج افکنده صدف را با جانب سواحل
گر بر سپهر افتد ظل همای بختت | گردد از این سعادت هندوی چرخ مقبل
گر با رضای طبعت سر از افق برآرد | مهر منیر گردد ایمن ز زوال زایل
تو بر حقی و خصمت بر باطل است اما | جاهل نکرده فرقی ما بین حق باطل
در بارگاه حضرت از بس مدحت تو | نظم نظام سازد روح القدس حمایل
خواند چو خامه طرزی بین شکرین مقاله | طوطی عقل گوید لله در و قایل
از شرم سحر کلکم نبود عجب که هاروت | در حشر هم نیاید بیرون ز چاه بابل
خواهم که بگذرانم در مدحتت اواخر | دارم هزار حسرت از عطلت اوایل
زانجا که همت تست پید لطف تو وارهانم | از منت اعالی وز ذلت اسافل
جز تحفه مدحتت در دست نیست هیچم | یا سید الخلایق خذ تحفتی و تقبل

تا بهر سوز عشاق باشد سمن براینرا / بر عارض چو کافور از خال حب فلفل

کافور وار بادا از عمر خویش دلسرد / خصمت که مست دایم فلفل صفت سبیل

الضبا وله

درین چمن که ز پیری خمیده شد کرم / ز شاخسار بقا بعد ازین چه بهره برم

نه سایه‌ایست ز نخلم نه میوهٔ کس را / که تند باد حوادث بریخت برگ و برم

سپهر با قد خم گشته میکند لحدم / بیاض موی ز کافور میدهد خبرم

ز نافه مشک تر آید پدید و بین عجبیست / که نافه گشت نهان از سواد مشک ترم

دو رشته گوهرم بود در دهن وانرا / جفای چرخ گسست و بریخت آن گهرم

گهر بریخت نه در هجر ستاره سان که پدید / ز صوب مشرق حرمان سپیدهٔ سحرم

رسید روز باخر چو چند میخواهم / کزین سرابهٔ معمورهٔ بقا بپرم

دوتا شدم که نیالایدم بخون دامن / که خون فشان شده چشم از تراوش جگرم

قدم خمیده سرم سوی خاک مایل شد / که در حدیقهٔ محنت نهال بار ورم

نشست برف گران بر سرم ز موی سفید / ز پست گشتن بام وجود در خطرم

ز قله که برو برف باشد آید آب / همین بود سبب آب کاید از بصرم

شدم ضعیف بدانسان که گر چو سایه کنون / مرا کشند نیابد کسی بر و اثرم

زمین کشی نکند یاد زانکه نتوانم / ز ضعف حال که بر خاطر کسی گذرم

کمان

کمان صفت که دوتا گشته قامتم گویی / ز سهم تیر اجل رفته در پس سپرم

به بوستان جهان ریخت میوهٔ امید / ز سنگ ژاله ابر تحسر از شجرم

نهال چون ثمر افشاند راست گردد لیک / خمیده نخل قدم چون فشانده شد ثمرم

سرم فرو شده یکبارگی میان دو دوش / که از مهابت شمشیر مرگ بر حذرم

بیاض بر انگند فرق دیده‌ام ز سواد / بخانه گرچه فروزند شمع ماه و خورم

بمیهمانیم آمد اجل چه چاره کنم / که جز حیات نسازد قبول ما حضرم

حلاوتی نبرد کام جان ز خوان حیات / که طعم زهر دهد شهد و شیرهٔ شکرم

وداع میکنم از زندگی ازین گلشن / خمیده گشت قدم که میکشد پیرم

با فت و خیز چو انگشت خاستم در ره / عجب نگر که بدین حال سال خود شمرم

دگر نسازدم آب و هوای این گلشن / که آب خضر و دم عیسوی کند ضررم

چو ابر آب فشانم ز دیده از حسرت / که رفت روز جوانی چو برق از نظرم

فتاد نقد جوانی از آن ز من در راه / بقد خم شده در جستجوی خویش می نگرم

پی فکندن نخل بقا بگلشن دهر / سپهر خم شده بر پای میزند تبرم

ز جور دور گرفتم ره فنا و نماند / بغیر لطف الهی درین سفر مفرم

گناهکارم از آنسان که ساکنان جحیم / زمین کنار کنند ار شود سقر مقرم

نهال خم شدهٔ بوستان عصیانم / که دهر خشک کند بهر آتش سقرم



درین قصیده خطا است حق بجانب آن | که هر چه آن گذرد در خیال از آن بترم
بغیر حرف خطا نقطه ای نشد مرقوم | ز نوک کلک قضا بر صحیفهٔ قدرم
مجوی خیر ز من زانکه ناید از من خیر | که فال نیک نبود آنکه نام شد بشرم
چه ناخلف پسرم من که ز آتشم پیم است | بخاک سوخته صندوق مرقد پدرم
چگونه عاقبت کار من بخیر بود | بجز نمیت مرا نسبتی که ز اهل شرم
مهیمنا بودم سیرت ذمیمه بسی | بذیل عفو نهان کن ذمایم سیرم

چو رخت هستی ازین کوچگاه بست نظام
ز مامن کرم خویش ساز مستقرم

تمت الکلام بعون الله تعالی

تمت الکتاب المولانا نظامی جرجانی استرابادی سقا الله ثراه وجعل الجنة مثواه بتاریخ پانزدهم شهر شعبان المعظم من شهور سنه ۱۲۲۱ در مقام فرخنده بنیاد صدرس من محال الم کار هر که خواند دعا طمع دارم زانکه من بنده گنه کارم

